

در مسیر اسکندر

اهمیت ژئوپلیتیکی مسیر اسکندر - دریای هندوکش -
 صعود از دره پنج شیر - وداع با هنتیگ - راه سربالا -
 عبور از برف انبوه - دره های مأنوس - در سرزمین بلخ -
 مزار شریف - «ام البلاد».

از راهی پر آوازه می گذشتیم. تقریباً در همین فصل سال
 برجسته ترین کشور گشای همه ازمته و ادوار در سال ۳۲۹ قبل از
 میلاد مسیح از شهر اسکندریه در قفقاز که خود تأسیس کرده و نام
 خود را بر آن گذارده بود به راه افتاد و از ستیغ پر برف هندوکش
 که در این نقطه باریکتر از هر جای دیگر بود گذشت تا بلخ را مقهور
 خویش سازد، یعنی جایی را که با اتکا به سکاها و شمالی در کارتدارك
 تازه ای برای جنگ بود و جناح و پشت سر سرزمینهایی را که از طرف
 این مقدمه نی دلیر مفتوح شده بود مورد تهدید قرار می داد. این کار
 یکی از اقدامات بزرگ جناحی بود که امروز نیز ما را از نظر وقوف
 بر اطلاعات جغرافیایی و سیاسی به حیرت می افکند و من تازه پس
 از آنکه توانستم از قسمت اعظم مسیری که اسکندر در شرق نزدیک

و نجد ایران طی کرده، بگذرم به اهمیت کامل آن از لحاظ سوق-الجیشی و جغرافیای دفاعی پی بردم. از نظر مقتضیات جغرافیایی و اقلیمی بسیاری از چیزهای آن زمان تا به امروز هیچ تغییری نکرده است؛ طبیعت این سرزمینها قدرتمندتر و قهارتر از آنست که نتوانسته باشد قوانین حیاتی خود را به تمام کسانی که از دره‌های عمیق اطراف به سوی آن آمده‌اند، چه کسانی که هوای فتوحات درسر داشته‌اند و چه آنها که پناه بسته‌اند، تحمیل کند. حتی می‌خواهم باور کنم که با توسعه و پیشرفت راه‌های مواصلاتی جدید در شمال و جنوب کره‌ارض، با تغییرات دسته‌بندیهای جدید در مرکز ثقل سیاسی، در آسیا يك سیر قهقرايي روی داده که به صورت ویرانی جاده‌های مواصلاتی و مناطقی که ما اکنون می‌خواستیم بر آن پایگذاریم و روزگاری چنان با اهمیت بوده جلوه‌گر می‌شود. آیا ادامه پیشرفت فنون و صنایع جدید امکان این را خواهد داد که جاده مواصلاتی جدیدی در نقطه‌ای که دوسرزمین کم ارتفاع آسیای روس و هندوستان در آن بیش از هر جای دیگر به هم نزدیک شده‌اند تعبیه کنند؟ آیا تاهنگامی که انگلستان در هندوستان مستقر شده است مقتضیات سیاسی اجازه چنین امری را خواهد داد؟ کوه جسیم هندو کش که مرتفع‌ترین قله آن بیش از هفت هزار متر ارتفاع دارد بارشته‌های جنوبی و شمالی خود چنان دیوار حایلی تشکیل داده که حتی امروز نیز می‌توان آنرا از نظر نظامی مرزی غیرقابل عبور قلمداد کرد. اما هر کس که بر این پاسگاه مرتفع به عنوان نگهبان مکن گزیند دامنه اقتدارش این هر دو سرزمین کم ارتفاع را دربر خواهد گرفت. لشکرکشی اسکندر و فرمانروایی وی که آثار سیاسی آن در فاصله اندکی محو شد، بیش از يك ماجرای اتفاقی و موقت بود، بلکه مظهری و رمزی از اهمیت ژئوپلیتیکی این قسمت از کره ارض به شمار می‌رفت.

کاروان ما به دستور امیر مهمان دوست به انواع وسایل لازم مجهز شده زیر نظر مهماندار تازه‌ای قرار گرفته بود به نام شجاع الدوله.

وی مردی بود مهمان‌نواز و برجسته که دمی از ما و کار ما غافل نمی‌شد. تهیه خواربار در فواصلی که سکنه بسیار کم داشت و تمهید محل اقامت برای ما به نحوی که از کم و کاست هیچ چیز در رنج نباشیم، برای وی وظیفه سهل و ساده‌ای نبود. بدیهی است که ما از مدت‌ها پیش با طرز زندگی مردم آن دیار آشنایی داشتیم و از اظهار توقعات زیاد خودداری می‌کردیم، اما به هر حال سرانجام خوشحال و خوشبخت بودیم که باز به روی زین قرار گرفته‌ایم و می‌توانیم به سیر و سفر پردازیم. ترجیح می‌دادیم باز به مشقات جسمی و بدنی از هر نوع و هر دست تن بدهیم تا اینکه در گوشه‌ای آرام بنشینیم و روح و جسم خود را در حال ناتوانی و بی‌حسی بفرسائیم.

پس از دو روز راه‌پیمایی به ملتقای سه دره گوربند، سالنگ و پنج‌شیر رسیدیم که رودهای آنها آب‌های زیادی را در جهت جنوب شرقی به سوی کابل رود سوق می‌داد. در انتهای دره گوربند که در جهت غربی شرقی است و آبهایی را که از هندوکش غربی و کوه پغمان می‌آید جمع می‌کند، سرزمین زیبایی پر از درختان میوه وجود دارد که در سمت شمالی آن امیر برای خود قصری با استحکامات به نام جبل سراج ساخته است. بلافاصله در مجاورت آن کارخانه برقی در دست ساختمان بود که آب‌رودخانه گوربند را با ترعه‌ای به آن هدایت کرده بودند. در نزدیکی همین موضع قاعدتاً اسکندریه قدیم وجود داشته است.

ما از همین جا در جهت شمال شرق از دره پنج‌شیر صعود کردیم که در مخرج جنوبی خود به صورت تنگه‌ای قطع شده است. جاده سنگلاخ و سربالا همچنان از کنار صخره‌ها به بالا می‌پیچید و منظره‌ای فوق‌العاده دل‌انگیز از سرزمین مسطح جنوبی به‌بیننده ارائه می‌داد. ما به سرعت و بدون گذشتن از مرحله انتقالی به منطقه کوهستانهای مرتفع وارد شده بودیم. پس از آنکه جاده در بند را که چند صد متر ارتفاع داشت بدون هیچ اشکالی پشت سر گذاردیم، باز دره که بر

وسعت آن افزوده می‌شد هموارتر گردید. در اینجا کشت غلات به مقدار زیاد و روستاهای متعدد به چشم می‌خورد که سکنه مخلوط و درهم مغولی و آریایی آن همگی بامهربانی بسیار با ما برخورد می‌کردند. دره‌های جنبی که از ستیغ هندوکش از شمال منشعب می‌شد منظره‌های بس زیبایی از قلّه مستور از برف کوه به دست می‌داد. در روز چهاردهم در دره‌ای که تنگ‌تر می‌شد، درحالی که از بستر سنگی رودخانه بالامی رفتیم به روستای کوچک کوهستانی دشت ریوات وارد شدیم. هنتیگ تا اینجا بامن همراهی کرده بود و کاروان بزرگ که از این پس در جهت شمال غرب سیر می‌کرد و تمام توجه دشمنان تا مدتی بعید همچنان به آن معطوف می‌ماند پوشش بسیار خوبی برای اقدامات خاص او به شمار می‌رفت. در اینجا دیگر می‌خواست بدون جلب توجه از ما جدا شود و در جهت شرق به همراه روهر که مردی فعال بود و همچنین یکی از اطریشیهای زیر نظر من، از طریق معبر انجمن و پامیر به طرف مرز چین برود و همراهان افغانی موظف به رساندن او به آنجا بودند. تا این لحظه در تمام مخاطرات و شداید رفاقت و همکاری خود را به نحو احسن با یکدیگر حفظ کرده بودیم و حال دیگر با احترامی شرافتمندانه دستهای یکدیگر را به نشان وداع فشرديم.

در تنگه‌های صعب‌العبور صخره‌ای راه ما به سمت شمال ادامه داشت. پس از صعودی پر رنج به روستای کوهستانی ده خاوالک رسیدیم که بیش از سه هزار متر ارتفاع داشت و چند خانواده تهیدست قوجه در آن ساکن بودند. حیوانات بارکش ما برای پیش رفتن سخت تلاش می‌کردند و تازه پس از تاریک شدن هوا بود که همه بدون کم و کاست به آنجا رسیدند. این ده عبارت بود از چند کلبه از سنگ و گل که انسان و حیوان در آنها بایکدیگر می‌زیستند. حتی افغانیهای همراه ما هم از ورود به این سوراخهای متعفن خودداری ورزیدند. باوجود سرمای گزنده شب را در چادر به سر بردیم. از همه طرف

دامنه‌های کوه که بوته‌ها و خزه‌ها گاه و بیگاه سطح آنها را پوشانده بود راست و خدنگ سر برافراشته بودند و دویست متر بالاتر از برف مستور می‌شدند. ما بانگرانی و دلواپسی باسکنه ده که مارا بر حذر می‌داشتند درباره عبور فردای خود از راه خاواک که چهار هزار متر ارتفاع داشت و گوئی زیر برف انبوهی دفن شده بود به مشاوره پرداختیم.

نیمه‌شب بود که به راه افتادیم تا قبل از دمیدن خورشید و نرم شدن زمین مناطق پر برف را پشت سر گذارده باشیم. امروز هم می‌بایست پیاده راه بروند. بعد از استراحت در يك اطاق محقر که مخروبه بود، راه پیمائی ما در برف شروع شد و موجب صرف تلاش و کوشش بسیار برای حیوانات ما گردید. راه را به خوبی می‌شد دید ولی معه‌ذا در اثر جای پای عمیق حیواناتی که قبل از ما از آنجا رفته بودند نیز می‌شد به آن پی برد. هر چند که این جای‌پاها بسیار عمیق بود باز می‌بایست از آنها استفاده کرد؛ زیرا همینکه یکی از حیوانات به چپ و راست متمایل می‌شد تازیر شکم در برف فرو می‌رفت و مانا گزیر می‌شدیم بارش را برداریم و با زحمت بسیار آنرا بیرون بکشیم. من با وحشت از فرارسیدن روز و خورشید طالع جریان این امر را زیر نظر داشتم. با قوسی بزرگ به منطقه فوق العاده زیبا و خاموش قله وارد شدیم. اولین فردی بودم که به مرتفعترین نقطه جاده رسیدم و دیگر وقت کافی داشتم تا رسیدن کاروان از این منظره دلنواز کوهستانی استفاده کنم. آسمان صاف بی‌ابر اجازه می‌داد که ستیغ مرتفع این رشته کوه‌های جسیم را در شرق و غرب زیر نظر بگیرم. درست است که از آن خدنگی آلپهای مرکزی در اینجا خبری نبود، درست است که فقط گاه گاه در اینجا و آنجا قسمتهای کوچکی از تخته‌سنگها از دشتهای وسیع پوشیده از برف سر برزده بود، با وجود این همه تأثیر کلی این منظره که عظمتش در آدمی نفوذ می‌کرد کمتر از آن نبود. حال دیگر آفتاب بالاترین لایه‌های برف را نرم کرده بود اما ستون ما که علی‌رغم

هوای رقیق، شجاعانه پیش آمده بود به مرتفعترین نقطه رسید. ولی با وجود برف نرم شده کار فرود آمدن به مقدار زیاد آسانتر بود. دیگر پس از يك ساعت راه پیمائی در حالی که در جهت مغرب فرود می آمدیم آن نقطه را پشت سر گذاردیم و پس از طی دو ساعت راه به روستای کوچك سمندان در دره اندراب رسیدیم. خسته و کوفته بودیم اما زیان بزرگی به ما نرسیده بود. باز با باغهای پهناور میوه روبرو شدیم که مرکز آن در مدخل یکی از دره های جنبی شمالی واقع بود. دامنه های کوه دست چپ ما سراسر از چمنهای سبزرنگ پوشیده بود که از بک ها - ما حالا به سرزمین قومی دیگر از قبایل ترك وارد شده بودیم - در تابستان ایلخیه های خود را برای چرا به آنجامی آوردند. ما با راه پیمائی های طولانی هر روزه، به شتاب تمام به طرف دره ها می رفتیم.

در دره جنبی مزبور به طرف شمال پیچیدیم و در پشت روستای زیبای خارپشته که در منطقه کوهستانی زیبایی واقع بود از نزدیکترین رشته شمالی موازی هندو کش گذشتیم و رسیدیم به آبادیهای نارین و بغلان که آنها هم به همین ترتیب پر جمعیت بودند و کوه های متعدد کم ارتفاع تری آنها را احاطه کرده بود. ما ضمن يك راه پیمائی سه روزه که از این پس تقریباً همواره روبه مغرب بود از این مناطق گذشتیم. مارهای بزرگ قطور و چند هزار لاک پشت در این دشت که از شکوه و طراوت بهار غرق بود به سر می بردند. در اول ژوئن به آبیگ^۱ رسیدیم که برج سربلند آن که بر این دره پر از گل و گیاه مسلط بود از دور دیده می شد. این نقطه در مبداء دره سرباغ قرار داشت که نزدیکترین راه به دومین معبر هندو کش یا بامیان، معبری که به قول اهالی بومی در سراسر سال باید قابل عبور باشد، از آن می گذشت. در باغی باشکوه که چنارهای کهنسال بر آن سایه افکنده بود دچار شدیم.

۱- یا آبیاغ؟ در اصل Aibag م.

در اینجا يك روز به استراحت پرداختیم و بیشتر هم از آن جهت که بقایای بناهای قدیم بودائی، معابد متعددی را که در سنگ کنده و به زیبایی آراسته بودند، ببینیم و از آنها عکسبرداری کنیم. در شمال آبیگ باز منطقه کوهستانی تازه‌ای آغاز شد؛ این آخرین رشته‌های موازی در شمال بود که در سرزمین مسطح ترکستان افغانستان قطع می‌شد. در اینجا باز صخره‌هایی خدنگتر از رشته مرکزی نظر را جلب می‌کرد و در اعماق دره‌ها تندآبهای کوهستانی به طرف شمال در جریان بود که ما ناگزیر می‌بایست به کرات از آن عبور کنیم. بلافاصله در جنوب تاش کورگان راه از کنار رود و از میان دروازه‌ای عظیم از سنگ می‌گذشت که دیواره‌های تقریباً عمودی آن چندین صد متر سر برافراشته بود. بین تپه‌های کوچکی از ریگ و سنگ، باغهای میوه یکی از مهمترین آبادیهای ترکستان افغانستان و باختر قدیم (بلخ) گسترده بود، یعنی تاش کورگان که در گذشته به آن خلم می‌گفته‌اند.

در قصر امیر که در خارج از آبادی اصلی بردامنه کوهی به آراستگی و زیبایی تمام ساخته شده بود برای ما اطرافگاه فراهم کرده بودند. هر چند که هوا در اثر وزیدن باد از کوههای نزدیک خنک می‌شد باز ضمن روز زیاد گرم بود. غیر از برجی که ذکر آن رفت تاش کورگان دارای هیچ بنای مهمی نبود؛ اما تا بخواهید از آن بالا منظره این آبادی وسیع که وفور درختان و سبزی مزارع آن به خصوص درخاطره من مانده است زیبا بود. تاش کورگان مرکز مهم اصلی برای مبادله و تجدید بارگیری کالائی است که از ترکستان به هندوستان فرستاده می‌شود و به خصوص در تابستان که راه‌ها بازاند بسیاری از کاروانها از آن می‌گذرند. متأسفانه به دلیل پیشرفت فصل نتوانستم بیش از يك روز آنجا بمانم، زیرا سخت مشتاق بودم مواقف مهمتر و مشهورتر ترکستان افغانستان، مزار شریف و باختر قدیم را ببینم.

دو روز راه پیمائی در میان بیابان مسطح مارا به شهر حاکم نشین مزار رساند. حاکم مرا به مهربانی پذیرفت و در مورد زیارت از بقاع متبر که از هر نوع مساعدت متصور دریغ نورزید. هر کس در ممالک اسلامی مسافرت کرده باشد می داند که ورود به زیارتگاههای بزرگ بدون تحمل مزاحمت و پرداختن به انواع و اقسام عکسبرداری چه کار مهمی است.

شهر بزرگ و پر جمعیت مزار شریف میراث بلخ یا به صورت دیگر باختر قدیم را که از جهت غرب یک روز سفر از آن فاصله دارد پذیرفته و این امر هنگامی روی داده که بلخ بر اثر ویران شدن مکرر به دست دشمنان فاتح، ضایع شدن سیستم استادانه آبرسانی و باطلاقی شدن، دیگر قابل سکونت نبوده است. همچنین تغییر مسیر آبهای هم که از کوههای جنوب جاری است ممکن است - همانطور که در این قسمت از کره ارض اغلب اتفاق افتاده - در این تغییر و تبدیل سهمی داشته باشد. گور کوچک مردی که مورد احترام مردم است و تبدیل به زیارتگاهی شده و چمنزار سایه دار حوالی آن و چشمه آبی ممکن است هسته اولیه این موقوف بوده باشد. امروز مزار شریف بزرگترین زیارتگاه ملی افغانستان به شمار می رود، و هر چند که به نام حضرت علی علیه السلام مولای اصلی شیعیان جهان است باز مورد احترام شیعه و سنی هر دو است. طبق افسانه ای رایج گویا پس از نبرد کربلا شتری را در این نقطه به حالت استراحت یافته اند که جسد مطهر حضرت علی را حمل می کرده است. نتوانستم دریابم که مؤمنین چگونه مشکل وجود دو قبر حضرت علی علیه السلام را در مزار و کربلا حل کرده اند. یک نفر گفت «ما ایمان داریم و می دانیم که این جا از قرنهای پیش معجز می کند.» مسلم است که باختر و افغانستان که از بقاع متبر که واقع در ممالک عربی و بیگانه اینقدر فاصله دارند به زیارتگاههای ملی خاص خود احتیاج داشته اند. در این پرستش مقدسین معنی و مفهومی عمیق نهفته است؛ معرفت به این نکته مانع آن می شد که با طرح

سؤالهای بیشتری اسباب مزاحمت این مردم معتقد و مؤمن رافراهم آوریم. ساختمان فعلی بقعه را بر ویرانه‌های بقعه پیشین که به دست چنگیز خان خراب شده بود، ساخته‌اند و این بنا به قرن پانزدهم راجع است. دیوارها را با کاشی‌های رنگارنگ جدید زینت داده‌اند. پی بردن به نقشه بنای اصلی در اثر ضایع متعددی که به آن افزوده‌اند استخوانهای امرای افغانی همچون امیر شیرعلی را در آن جای داده‌اند فقط با تحمل رنج بسیار ممکن است. جماعتی از مردم هر بار که از خانه خارج می‌شدیم برای تماشا به دنبال ما می‌آمدند، بدون اینکه سرسوزنی باعث ناراحتی ما باشند.

از مزار شریف از جهت جنوب غربی به سوی قلعه دهدادی^۲ که در وسط دشت قرار داشت سوار بر اسب به راه افتادیم. این قلعه بادیوارهای جسیمی که ده متر ارتفاع داشت و صدها سوراخ مخصوص تیراندازی در آن تعبیه کرده بودند، احاطه شده بود. از آنجا دور تا دور از کوه گرفته تا دشتهای وسیعی که در دوردست پشت مزار شریف و بلخ گسترده بود، منظره زیبایی به چشم می‌خورد. این تأسیسات که ظاهراً پول و وقت بسیار صرف آن شده، در نبرد علیه سلاحهای جدید دارای هیچ اهمیت نظامی نیست. پس از دو ساعت سواری و عبور از بیابانی بی آب و علف که در تف آفتاب می‌سوخت - عجباً که ما حوالی بلخ، این «ام‌البلاد» را کاملاً به صورتی دیگر در نظر مجسم کرده بودیم! - از کنار برج قابل توجهی از دوران بودائی‌ها گذشتیم و به بلخ رسیدیم و در آن جادرباغ پرسیاهای چادر زدیم. سه روز در اینجا ماندم تا از بقایای فراوان بناهای صدر اسلام و دوران سلطه دین بودا که شواهد دردناکی از شکوه و جلال روزگاران گذشته بود عکس بردارم. تا چشم کار می‌کرد ویرانی بود و خرابی. آبادی مسکونی که در وسط واحه سبز و خرمی، بلافاصله در جنوب تپه‌ها

قرارداشت و روزگاری وسیع و گسترده بوده است فعلا فقط محل کوچکی را اشغال کرده بود. محلی بود کثیف و فلک زده با حدود دوهزار نفر جمعیت که چندین تن هندو و یهودی نیز در میان آنها بودند. این منطقه حتی امروز هم به حاصلخیزی شهرت دارد. متأسفانه از آب موجود فقط به اندازه غیر کافی برای هدفهای کشاورزی استفاده می شود.

وقت کافی نداشتم که به دنبال آثار زردشت که تعالیم خود را از اینجا در ایران گسترده و اسکندر که از این شهر به عنوان مبدأ عملیات خود برای فتح سرزمینهای شمال جیحون استفاده کرد برگردم. وظایف و هدفهای دیگری به عهده داشتم. از يك جاده خوب کاروانرو که در اطراف آن درخت بود در طول دو روز از طریق آنچه به شبرغان رفتیم. در بین راه اخبار گوناگونی به ما رسید مبنی بر اینکه روسها به دقت حرکات ما را زیر نظر دارند و در مرز منتظرمان هستند. ترس آنها از ما چند نفر آلمانی، که به هر حال با کوبه باشکوهی در این سرزمین در حرکت بودیم، مایه سرور خاطر مامی شد. از اینکه این قدر انظار را به خود متوجه کرده بودیم، بدم نمی آمد. آخر من خود به عمد این راه را که به فاصله يك روز راه پیمائی از مرز روسیه بود برگزیده بودم تا توجهها را به ستون خود جلب کرده باشم. این را نیز می دانستم که در مواضعی که از آنها بازدید می کنیم، جاسوسان روسی مستقراند و هر حرکت ما را بلافاصله به آن طرف مرز خبر می دهند. در روزهای آخر از سر احتیاط به افراد خود دستور دادم مقداری لباس ترکمنی بخرند و من آنها را پنهان کردم تا در فرصت مناسبی که پیش بیاید آنها را بیرون بکشم. حاکم شبرغان که یکی از خویشان امیر بود ما را با محبت و روی باز پذیرفت. سکنه شهر مقر او که آبادی وسیعی بود و از تمام شهرهایی که تا به حال دیده بودم بیشتر خصوصیات بیابانی داشت از يك و معدودی تاجیک بودند. این جامرکز

تجاری اصلی برای کلیه چادر نشینانی به شمار می‌رفت که از شمال صحرا می‌آمدند. بازیک روز در اینجا اطراق کردم و بعد به آهستگی در جهت جنوب شرقی به طرف سرپل به پای کوه رفتم؛ دیگر می‌خواستم خود را برای مشقات و سختی‌هایی که در پیش است آماده کنم.

عبور از مرز روسیه

طرح من - وداع باسرپل - دگردیسی - در بیابان -
 ترکمن‌های من - چاه‌های بیابان - در اعماق شن - مرز
 نامرئی - نزدیک شدن به مرگ از فرط تشنگی.

تصمیم گرفته بودم تا جایی که میسر باشد به صورت پنهانی از
 کاروان خود در سرپل جدا شوم، آنوقت در جهت مغرب با گذشتن
 از صحرای قره‌قوم و در خاک روسیه از شمال پنجه‌ده که قوای روس در
 آنجا برای سرکوب یک شورش محلی گردآمده بود بگذرم. به دلایل
 جغرافیایی و روانشناختی می‌بایست عبور من بیش از هر جای دیگر
 به نظر دشمنانی که در کمین بودند نامحتمل جلوه کند. قصد خود را
 از تمام افرادم به استثنای واگنر و مهماندار به شدت پنهان کرده بودم.
 بیست و یکم ژوئن را در باغ حکومتی سرپل که بلافاصله در کنار نهر
 آب سفید قرار دارد در چادرهای خود به سر آوردیم. من سراسر روز
 را صرف تهیه دستور کارها، مذاکره با واگنر و تدارک باروبنه خود
 کردم. واگنر قرار شد با کاروان با حرکتی آهسته و نمایی، حتی -
 المقدور نزدیک به مرز روسیه از طریق میمنه مسافرت را به هرات ادامه

دهد و موقتاً در آنجا بماند.

توسط پیکی تندرو به فویگت دستور دادم که هر جور خودش صلاح می‌داند به ایران برود و در آنجا بکوشد به هیأت ما در کرمان بپیوندد. متأسفانه آنطور که بعدها فهمیدم این مرد کارآمد نتوانست از چنگک جاسوسان دشمن بگریزد. وی از تیواره در جهت غرب به راه پیمائی پرداخته و با تحمل شداید بسیار و در لباس مبدل، در حالی که دو تن از انقلابیون هند که در خدمت ما بودند او را همراهی می‌کردند، از طریق اناردیره و اهواز^۱ پس از گذشتن از قسمتی از خطوط دشمن به منطقه سده رسیده بود. درست در غرب این نقطه در اوایل ماه اوت به چنگک سواران هندی - انگلیسی افتاد. او را که تشخیص داده بودند افسری آلمانی است به سیستان و بلوچستان بردند و علی‌رغم اینکه بر اثر ابتلا به اسهال خونی شدید کاملاً ضعیف و از پا درآمده بود و به هیچ وجه قدرت فرار نداشت به دستور سرفرمانده انگلیسی در سراسر راه به خشنترین وجهی به دستان‌وپاهای او زنجیر بستند. سرنوشت وی کمی بعد در اردوگاه اسرای هند به نام احمدنگر پایان پذیرفت؛ همراهان هندی وی را قبلاً در سیستان تیرباران کرده بودند.

پاشن هم که در این فاصله از هرات به راه افتاده بود در کار خود موفق نشد. وی که با احتیاط و دوراندیشی بسیار از چنگک قوای دشمن گریخته بود، توانست در جنوب تربت حیدریه از منطقه اصلی خطر بگذرد و تا طبس پیش برود. اما در آنجا در اثر خدعه به چنگک ایرانیان افتاد و به روسها تسلیم شد.

از این لحظه به بعد هر نوع راحت و آسایش برای من به پایان رسید؛ باز صحرانوردی دیگری، آنهم در گرم‌ترین فصل سال، آغاز شد. چندین هفته می‌بایست - این بار تک‌وتنها و منحصرأ متکی به خود

— از سرزمینی که در اشغال نیروی روس بود، در حالی که از همه طرف دشمن مرا در حلقه تنگ خود گرفته بودومن، رهنورد تک و تنها، برای مقابله با آنها جز یک هفت تیر براونینگ در اختیار نداشتم و چاره‌ای نمی‌شناختم، بگذرم. البته حالا و به این وضع خیلی متحرکتر از آن بودم که قافله بزرگی را به دنبال خود بکشم. پر طاقت‌ترین اسبها را که کهر کار دیده‌ای بود انتخاب کردم و با دلی پردرد لران خود را که قدرت او در این اواخر قدری روبه کاستی گذاشته بود، وداع گفتم. از میان افرادم فقط عبدالوهاب را که از همه قابل اطمینان‌تر بود و در بشرویه به خدمت من درآمده بود با خود بردم؛ اسب خوب پرتوان ترکمنی را که از حاکم هرات هدیه گرفته بودم به او دادم. مرد ترکمنی را که افغانیها او را توصیه کرده بودند و چنین وانمود می‌کرد که ریگزار قره‌قوم را در ترکستان روس خوب می‌شناسد به عنوان بلد و راهنما به خدمت گرفتم. ضمن چند ساعت مشورت در چادر خودم به این نتیجه رسیدم که این مرد باید قابل اطمینان و آشنا به راه باشد. سرزمینی که می‌خواستیم از آن بگذرم در نقشه انگلیسی به صورت لکه بزرگ سفیدی نمایان شده بود و روی آن نوشته بودند unexplored یعنی کشف نشده؛ بنابراین بار دیگر برخلاف میل و اراده خود به کاشف و سیاح مبدل شدم.

حال دستور دادم به صورت پنهانی تجهیزات ترکمنی مرا به چادرم بیاورند که عبارت بود از یک پیراهن گشادکتانی و بدون یقه که تا زانو می‌رسید، یک زیرشلواری خیلی گشادتر که چند تا خورده بود، شلواری از پارچه خشن که می‌بایست آنرا با بندهای پشمی به ماهیچه پامحکم کرد، نیم‌چکمه‌ای محکم و زمخت، روپوشی رنگارنگ که به پالتو می‌مانست، یک کلاه پوست بره بسیار بزرگ و سیاه‌رنگ و یک شلاق. روپوش را می‌بایست با پارچه سفیدی که معمولاً برای عمامه به کار می‌رفت و چند بار دور کمر می‌پیچید سر جای خود نگاه داشت. این پارچه، هم به جای کمر بند به کار می‌رفت و هم به هنگام

وضو، مسلمانان به صورت دستمال از آن استفاده می کردند و قسمتی از آب دهان را نیز در آن نگاه می داشتند. اضافه بر اینها يك زین که از چهار پایه ای با نوک تیز ساخته شده بود و نمی شد طبق مرسوم و معمول ما روی آن نشست، بلکه فقط با پاهای کشیده ممکن بود به روی آن ایستاد و يك خرچین کوچک که مشك کوچک آب، مقداری توت خشك، برنج، نان مخصوص سفت و سخت ترکمنی و قند و چای را در خود جای می داد با خود برداشتیم؛ کل تجهیزات ما همین بود و بس.

بعد از ظهر چندتن از اطریشیهای وفادار نزدیک به خود را به چادر دعوت کردم و به ایشان گفتم که راهی جدا در پیش دارم و پس از چند روزی باز به قافله ملحق خواهم شد و در مدت غیبت من فرماندهی با واگنر است. اما از فشار دست من باید فهمیده باشند که مطلب کلا از قرار دیگری است، در حالی که سرمی جنبانند با تردید و دودلی از باغ خارج شدند تا قافله ای را که در این فاصله به دستور من بارگیری کرده بود به راه بیندازند. من می خواستم که بدون هیچ مزاحمتی به تغییر ظاهر خود بپردازم. فقط چند نفری با واگنر و مهماندار باقی مانده بودند تا بقیه اثاث و لوازم را به دنبال قافله حمل کنند. به سرعت دستور دادم موی سرم را بزنند و سیلیم را به رنگ سیاه در آورند، آنگاه کلاهک طلای دندانم را که ممکن بود مرا لو بدهد از جا در آوردم و آنرا در آستر کلاهم دوختم. پس از وداعی صمیمانه با واگنر به دنبال ترکمنی که چندتن از همدستانش را هم از طایفه خود به همراه برداشته بود در تیرگی شب به سمت شمال به راه افتادم. تغییر قیافه من چنان خوب انجام شده بود که فرد ترکمن مرا به جای نیارود و حتی تا آخرین روزی که با من بود نفهمید من همان اروپائی هستم که مدتی دراز با او در چادر صحبت کرده ام.

می توانستم چنین فرض کنم که توجه روسها بیش از همه معطوف به کاروانی است که در حال حرکت است و راهی که قبلا ما طی کرده بودیم دیگر چندان مورد نظر آنان نیست. در نتیجه من - این

واقعه در شب بین بیست و دوم و بیست و سوم ژوئن ۱۹۱۶ اتفاق افتاد. در حدود ۲/۵ روز مسافت از شرق شبرغان گذشتم و به طرف شمال در دشت مسطح ترکمن طی طریق کردم. در کوره راههای پرت افتاده، ضمن اینکه از آبادیهای متعدد ترکمنی از فاصله‌ای دور گذشتم، پس از تاختی سریع به‌خانه راهنمای خود رسیدم که ساکنان آن مرا به مهربانی پذیرا شدند. راهنمای من می‌خواست پنج‌تن دیگر از افراد مورد اعتماد خود را به‌همراه بردارد؛ هنگامی که همه آماده سفر شدند، دیگر غروب بیست و چهارم ژوئن در رسیده بود.

در این فاصله توانستم از زحمات اولین هشتاد کیلومتر سواری روی این زمین غیر معمول ترکمنی و آن هم در این کوره راه سربالای غیرعادی و برپشت اسبی که تجربه در راه‌پیمائی، یا یورغه نداشت بیاسایم. در اینجا نیز مانند همه‌جا در ایران و افغانستان یورغه را دوست دارند که از قدم تندتر و از یورتمه آهسته‌تر، راحت‌تر و کم‌تکان‌تر است. علی‌رغم پیشنهاد فریبنده‌ای که به‌من شد نخواستم اسب پرتاقت خود را با اسبی مشکوک که به یورغه رفتن عادت داشت عوض کنم؛ بهتر آن بود که به «لقلق» شدن روی زمین تن بدهم تا به این کار. از بیست و چهارم ژوئن دیگر خورشید در حال افول - در آن حرارت سوزنده فقط شب‌ها می‌شد سواری کرد - و ستارگانی که به دنبال آن ظاهر می‌شدند تنها دلیل و راهنمای ما بودند. اینها در بعضی از موارد تردید، مریاری کرده‌اند. هنگامی که مجتمعاً هشت تن، یعنی شش نفر ترکمن نیرومند و مجهز، خدمتکار ایرانی من و خود من - در نخستین شب در کوره راهی از بین این ریگزار متروک، یکی پس از دیگری، به طرف غرب در حرکت بودیم افکار من متوجه فواصل بی‌پایانی شد که برای رسیدن به اولین دوستان خود می‌بایست طی کنم و پشت سر بگذارم؛ کوشیدم روزها و یاب‌تر بگویم شبهائی را حساب کنم که می‌بایست درجایی که از اطراف چشمها و گوشها به‌ما تیز شده است با تلاش و مشقت به روی زمین به‌سر آورم. راستش

گرفتار اندوه شدم. آخر چگونه می شد این همه مشقت را تحمل کرد؟ بهتر از همه این بود که به فکر آن نباشم، کند و کاو نکنم، چشمه‌ها را به مقصد بدوزم و فراغت و آرامش را در دل محفوظ نگاهدارم.

از طریق يك نفر مجار که در مرو از اسارت گریخته و به همراه چندتن از دوستان خود توانسته بود پس از شانزده روز سرگردانی در صحرای قره قوم به مرز افغانستان برسد، فهمیده بودم که در این ریگزار هراس انگیز تعدادی چاه که مخصوص چوپانان است وجود دارد و در نتیجه هر چند با قوسها و دوزدنها باید از آنها گذشت. اما این‌ها سفر را در فصلی از سال انجام داده بودند که خیلی خنکتر از این ایام بود؛ حتی يك راه پیمائی چند ساعته در زیر آفتاب سوزنده صحرا طبق تجربیات سال پیش ما می توانست به نابدی ما منجر شود. پس باز همه چیز به شناسائی راه مربوط می شد و می بایست از آن نقاط مرزی که همه به اشغال درآمده بود بگذریم؛ همچنین حتی المقدور لازم بود که در مسافت يك تا دو روز پیش از مرز و بعد از آن از تماس گرفتن با مردم اجتناب کرد. تکه‌هایی از نقشه انگلیسی را که از خفاگاه ته پوتین خود بیرون کشیده بودم بانگرانی نگاه می کردم که روی آنها سه خط بزرگ جنوب - شمال به چشم می خورد و این‌ها رودهایی بودند که به طرف شمال در صحرا محو می شدند یعنی آب قیصار در افغانستان غربی، مرغاب و رود مرزی روسیه و ایران، تجن. دیگر چیزی نبود و من کوشیدم از ترکمنهای همراه خود بفهمم که در کجا باید از این سه رودخانه عبور کرد. هیچ يك از اسامی را که این‌ها به زبان آوردند من نتوانستم روی نقشه پیدا کنم. از شهرت اینکه در سراسر آن نواحی راهنما و بلدی همچون او پیدا نمی شود کاری چندان ساخته نبود. پس من از همان روز اول با کمال وحشت به این نکته پی بردم که اطلاعات او در این زمینه در حکم هیچ است. در نتیجه می بایست خودم هر چه زودتر کار راهنمائی را هم به عهده بگیرم. این باعث حیرت بود که شبانانی که به راه پیمائی در صحرا،

به‌خصوص در هنگام شب عادت دارند از وضع ستارگان هیچ نمی‌دانستند، فقط به‌غریزه‌ای که در جهت‌یابی داشتند اعتماد می‌کردند و این چیزی بود که گاه باعث گمراهی بسیار ما می‌شد.

در این شب ناگزیر به‌یکی از خصلت‌های بد همراهان خود پی بردم. به‌محض اینکه خنکی صبحگاه محسوس می‌شد، خسته می‌شدند و می‌خواستند به‌رقیمتی شده چرتی بزنند و چون من با چنین کاری موافقت نمی‌کردم، ظاهراً دلگیر می‌شدند. پیش از اینکه گلوله آتشین بر آسمان پیدا شود، می‌بایست ما به‌نزدیکترین چاه رسیده باشیم که جمعاً حدود هفتاد کیلومتر با آن فاصله داشتیم. اما چون ترکمنها چندین بار راه و جهت را گم کردند کارچنان به تأخیر افتاد که تازه هنگامی که مدتی بود از طلوع خورشید می‌گذشت به‌چاه رسیدیم. بعد متأسفانه چنین ملتفت شدم که کلیه همراهانم تریاکی هستند و اگر مهلت لازم برای کشیدن تریاک به آنها داده نمی‌شد کاملاً از کار می‌افتادند.

چاه، که سوراخ آب عمیقی بود شبیه آنچه در صحرای مرکزی ایران دیده می‌شود، در یک گودی بین تپه‌های مسطح شنی معدودی قرار داشت که مختصر گیاه موجود در آن در پرتو اشعه آفتاب سوخته بود. چنین به نظر می‌آمد که در اینجا چاهها را با توجه و دقت بیشتری از ایران ساخته‌اند و علت آن هم می‌توانست در اهمیت فراوان این آبگیرهای معدود که در اطرافشان اغلب چراگاههای کوچکی برای گله‌های گوسفند وجود دارد باشد. البته زمین سست شنی را هم از نظر نباید دور داشت که در این امر بی‌دخالت نبوده است. افراد بومی در این فرورفتگیها که گیاهان آن مشر وجود مقدار قابل‌ملاحظه‌ای آب است سوراخ گردی به قطر یک تا دو متر در خاک آهکی نرم حفر می‌کنند. به‌محض اینکه به آب برسند بلافاصله در همانجا با علفهایی که جمع می‌کنند آجر می‌پزند و با آن جدار چاه را می‌پوشانند. آنگاه کار حفر چاه پیشروی می‌کند و به‌عمق بیشتری می‌رسد. کمترین عمق

چاه آبی که من با آن برخورد کرده‌ام به بیست متر بالغ می‌شد؛ اما اغلب عمق آنها بین پنجاه تا هشتاد متر می‌رسید و چند مورد دیدم که از يك صدمتر نیز درمی‌گذشت.

دستگاه کشیدن آب از چاههای نسبتاً بزرگتر عبارت بود از تنه درختی بایک نورد و طنابی بلند؛ از آن گذشته در مواضعی که گله در حول و حوش آنها پیدا می‌شد به یکی دو شتر برمی‌خوردیم که ناگزیر سراسر شب را آب از چاه بیرون می‌کشیدند. طول راهی که زیر پای شترها لگدمال شده میزان عمق چاه را نشان می‌دهد. آب معمولاً شور و تلخ است و اغلب مزهٔ نفت می‌دهد. آب پر نمک بعضی از چاهها را فقط گوسفندان می‌نوشند؛ چوپانان اغلب برای خود از چاههای دور دست آبی برمی‌دارند که کم نمک تر است. بر حسب خوبی و مقدار آب موجود می‌توان به تعداد احشام گله‌های اطراف آن پی برد. بسا می‌شود که يك چاه دیگر به مقدار کافی آب ندهد؛ در این صورت متروک و ویرانه می‌شود. از این چاههای ویرانه در بین راه به وفور دیده می‌شد. گله زیر نظر يك سرچوپان و چوپانان بیشتر دیگری هشت تا نه ماه از سال را در حول و حوش حلقهٔ چاه به سر می‌برد و در آنجا به اندازهٔ کافی از علفهای صحرائی تغذیه می‌کند. در فصل زمستان همه با محصولی از پنیر، روغن، پشم و پوست از این تپه‌های شنی به سمت شمال، به دشت‌های موطن خود که زیر رودهای آمو و مرغاب واقع اند (کرکی، مرو، یولاتان و غیره) رهسپار می‌شوند. سر پناه شبانان از ساقهٔ بوته‌های بیابانی که آنرا به صورت ذغال درآورده‌اند و یا ساقه‌های ستبر گیاهان چتری ساخته شده و آنرا با علفهای خشک یا برگ پوشانده‌اند. تنها وسیلهٔ موجود در این کلبه‌ها چندتا پوست گوسفند یا نمک، کوزه‌های سفالی برای آب آشامیدنی و مشک آب بود. غذای اینها منحصر بود به مقداری آرد و دوغ. سگ در همه جا هست، گله‌ها را هنگام شب به چرا می‌برند و هنگام روز در نزدیکی مظهر چاه به استراحت وامی‌دارند؛ گوسفندها

اغلب مورد حمله گرگ واقع می‌شوند. من خود مراتعی را به چشم دیده‌ام که در آنها بقایای دویست گوسفند مردار و یابیشتر به صورت پراکنده دیده می‌شد؛ این مراتع ناگزیر مورد حمله دست‌جمعی گرگها قرار گرفته بوده‌اند. شبانان نیز لابد اغلب در مخاطره قرار گرفته‌اند. پس از صرف غذا - چای و نان خشک برای ایام آینده منحصراً غذای ما را تشکیل می‌داد - در آلاچیق پر سایه برای خوابیدن دراز کشیدیم، البته اگر در آن حرارت همه‌جا گیر می‌شد از خواب سخن به میان آورد. اسبهای خود را در فضای باز در زیر آفتاب سوزنده بسته بودیم؛ حتی امروز نیز من در شگفت می‌مانم که این حیوانات همواره بدون هیچ زیان و خسروانی چگونه مقاومت کرده‌اند. دو ساعت قبل از غروب آفتاب باز چای نوشیدیم و آنگاه قبل از پریدن آخرین روشنی روز در جاده‌ای باریک که از شن پوشیده بود به راه خود ادامه دادیم. هدف راه‌پیمایی ما این بار تپه‌ای بود مرئی واقع در شمال دولت‌آباد به نام قره‌تپه. با وجود این ترکمنها بیش از پیش‌راه خود را گم می‌کردند. حدود نیمه شب به کلبه‌ی مرد نمک‌شکنی رسیدیم؛ نمک را که سخت به‌خاک آغشته بود می‌شد به صورت تخته سنگهایی به قطر ۲۵ تا ۳۵ سانتیمتر از زمین کند. کلبه‌ی محقر این مرد تنها نیز از همین ورقه‌های نمک ساخته شده بود. از اینجا به بعد راه به صورت یک‌نواخت تا مقصد کشیده می‌شد و تازه به هنگام سپیده‌دم به دشت مشروب از رودخانه‌ی قیصار که شش کیلومتر عرض داشت و آب آن به آهستگی و تنبلی از زمین‌های خاکی - شنی پیچ می‌خورد و پیش می‌رفت رسیدیم. آب زمین‌راکنده در آن فرو رفته بود. مدت‌ها در جست‌وجو بودیم تا پایایی، گداری برای خود پیدا کنیم. در طرف دیگر آب چنددرخت تبریزی کهنسال که تا فاصله‌ای در کنار آب صف کشیده بود به ما چشمک می‌زدند. امروز می‌بایست پس از طی کردن شصت کیلومتر راه در سایه‌ی این درختان اطراق کنیم.

هنگام عصر زودتر رو برآه شدیم، چه تا چاه بعدی فاصله‌ی زیادتری

درپیش داشتیم. مشک‌های خود را از آب کثیف و پراز شن رودخانه انباشتیم؛ زیرا تا رسیدن به رود مرغاب نمی‌بایست دیگر حساب آب شیرین را بکنیم. چون دیگر نمی‌توانستیم اطلاع حاصل کنیم که پستهای روسی در کجا مستقرند - آخر سراسر این ناحیه غیرمسکون بود - در بیراهه به صحرای غربی زدیم. راه ما سربالا و سرازیر از میان لایه‌های شن می‌گذشت. چون در نور ستارگان و ماه سرازیرها و بریدگیهای تند را در شن و ریگ که همواره به یک رنگ بودند می‌شد تشخیص داد، بدون لغزیدن و زمین خوردن رهروی امکان نداشت. بدتر از همه آنکه زیر کف زمین توسط موشهای جهنده و موشهای کور چنان کنده شده بود که چهارپایان اغلب تازانو در سوراخ‌فرو می‌رفتند. سواری فوق‌العاده سخت و پرتلاشی بود.

چون از ترکمنها هیچ کاری بر نمی‌آمد من خود سراسر شب در حالی که متوجه ستارگان آسمان بودم راهنمایی را بدعهده داشتم. تا اعماق بیابان اثری از تنابنده‌ای پیدا نبود، نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده می‌شد. بدین ترتیب بود که از مرز نامرئی روسیه گذشتیم. تازه حدود صبح بود که با کوره راهی از جهت شمال - جنوب مواجه شدیم که به نظر می‌آمد ارابه‌ای از آن عبور کرده باشد. این راهی بود تقریباً موازی با مرز روسیه و افغانستان که به استحضامات مرزی روسی به نام کرکی منتهی می‌شد و آنطور که من خبردار شدم گشتی‌های روسی معمولاً در آن رفت و آمد می‌کردند. ما به هیچ‌وجه از وضع و موقع چاه بعدی آگاهی نداشتیم، اما چنین فرض کردیم که با عبور از این راه بالاخره با چاهی برخورد خواهیم کرد. اما خوب، حالا می‌بایست از سمت چپ برویم یا از راست؟ پس از تأمل بسیار دلایل فراوان مرا واداشت که به طرف جنوب به راه پیمائی خود ادامه دهیم. البته بخت با ما همراه بود و گشتیهای روسی با ما مصادف نشدند؛ آنها در آن جهنم سوزان ترجیح داده بودند که در کلبه‌ها پناه بگیرند. اما با عواطفی درهم که آمیزه‌ای از همه چیز بود در

زیر آفتابی که لهیب آن هر دم سوزان تر می شد این کوره راه بی پایان را از میان رشته های از تپه های شنی کم ارتفاع درپیش گرفتیم. هر گاه با رنج فراوان از تپه های به سختی صعود می کردیم، بالاتر دید باز با سرخوردگی تازه ای روبرو می شدیم: يك فرورفتگی خالی بدون سکنه و باز بلافاصله سر بالائی تازه ای؛ کمی بعد دیگر چهارپایان را نمی شد به پیش راند، و ما خود کاملاً کند ذهن و بی اعتنا بر پشت اسبهای خود نشسته بودیم. در نقطه ای دوردست، پیش چشم ما رشته ای از کوهستانهای افغانی به رنگ آبی روشن خودنمایی می کرد. آب ما از مدت ها پیش تمام شده بود. در حدود ظهر حرارت آفتاب در سایه به ۵۰ درجه سانتیگراد رسیده بود، مخاط بدن ما خشک شده بود و دل وروده هامان می سوخت. خطر مردن از تشنگی هر لحظه زیادت می شد. تگ و تگ درین شن های داغ نشستیم تا پس از چند دقیقه با به کار بردن آخرین رمق خود باز چندین صد متر دیگر خود را به پیش بکشیم؛ اگر کار بدین ترتیب پیش می رفت پس از چندی به کلی مضمحل می شدیم. بیشتر افراد پشت سر من بودند. دیگر تصور می کردم پایان کارم در رسیده است، ذهن من دستخوش تیرگی شده بود. از این وضع تصویری در حافظه ام مانده است که هرگز محو نمی شود: هنگامی که یکی از ترکمنها در حدود دویست متر جلوی من سوار بر اسب و بار دیگر از قله شنی تپه ای بالا رفت، ناگهان جان تازه ای گرفت و تازیانه ای بر اسب خود زد و با قدمهایی زنده و جاندارتر در گودی از نظر پنهان شد. چند دقیقه بعد من هم سینه کش تا برترین قله بالا رفتم و در کف زمین چند دهانه چاه دیدم! و این به معنی نجات از حداعلائی فلاکت بود!

متأسفانه آب چنان به نمک آغشته بود که حتی اسبها صرف نظر از عطش کشنده خود نمی خواستند به آن لب بزنند. چندتا از چهارپایان پس از آشامیدن این آب دچار عرق ریزان شدید شدند و با تمام اعضا و جوارح خود می لرزیدند. برای ما نیز آبی که کم نمک تر باشد در

آلاچیق چوپانها به دست نیامد. چوپان را با مشکی از آن آب به طرف افراد عقب مانده فرستادم که یکی پس از دیگری در رسیدند. یکی از اسبهای آنها سقط شده بود، در نتیجه ناگزیر شدیم صاحب آن اسب را در آنجا بگذاریم. در حدود هشتاد کیلومتر راه طی کرده بودیم. چوپانها به این چاه «کنه کدوک» می گفتند که به معنی چاه بزرگ است. يك هفته پیش، یگ گشت روسی از اینجا گذشته بود.

درتف خورشید قره قوم

پیدایش و زندگی ریگهای قره قوم - راه پیمائی اجباری
 در حرارت خشکاننده روز - امتناع ترکمنها از پیش روی -
 در سوراخ دوزخ - ساعات هراس انگیز در دره مرغاب -
 گم کرده راه - چوپانان مهربان - سواری مرگ.

ناحیه‌ای که من در آن بودم از نظر جغرافیائی قسمتی از
 ریگزار وسیعی را تشکیل می‌داد که حاشیه شمالی سلسله جبال‌های را، از
 پامیر تا دریای خزر، دربر می‌گیرد؛ عظمت اصلی و حداکثر گستردگی
 آن در جهت شمال - جنوب در سرزمینی است که به مشرق آموی دریا
 ورود قیصار و مغرب رود تجن محدود می‌شود. در این وادی سلسله
 کوههای حاشیه ایران به حداکثر ممکن به طرف جنوب کشیده می‌شود
 و ارتفاع آنها به حداقل می‌رسد، به نحوی که سراسر سال بادهای شدید
 شمال شرقی و شمالی از فراز آنها به جلگه مرتفع ایران می‌وزد و
 مقدار معتناهی از خاک و شن را در پای کوهها کپه می‌کند. بدین
 ترتیب ریگ‌وشن‌های جنوبی از فراز تپه‌های کوتاه مقدم بر کوهها
 جا به جا می‌شود؛ خاک و شن در این جا تا مدت‌های مدید پیش سفت و سخت

شده است، در حالی که در شمال، در نزدیکی راه آهن بزرگ چارجوی مرو-مرز ایران این شنها به حرکت درآمده‌اند. در قسمت جنوب، این تپه‌های شنی حالت سطوح مرتفعی را به خود می‌گیرد (فلات قره بیل) که اندک اندک در جهت شمال از ارتفاع آن کاسته می‌شود و شکل مسطح‌تری پیدا می‌کند و سرانجام به نحوی نامحسوس در ریگ روان صحرای اصلی قره‌قوم محو می‌گردد.

رنگ تمام این سرزمین روشن خیره‌کننده است و این برخلاف چیزی است که از شنیدن نام ترکمنی آن (قره = سیاه) به ذهن می‌رسد. آن قسمت که با اندک گیاهی پوشیده شده رنگ‌خاکستری مایل به زرد روشن دارد، بقیه قسمتها خاکستری مایل به سفید است. لکه‌های سیاه پراکنده همه مظهرهای چاه است با حول و حوش خود که قرارگاه گله و پوشیده از فضولات گوسفند است. سطوحی فراخ که آنرا با آتش سوزانده‌اند اغلب منظره خاصی ایجاد کرده‌است؛ چنین مرآتی هنگامی که سوزانده می‌شوند معمولا تاشن‌زار بزرگ بعدی هم آتش می‌گیرند. این آتش را معمولا خود شبانان به هنگام ترك محل ایجاد می‌کنند تا از این طریق زمین را کود داده باشند.

انواع نباتات این صحرا فوق‌العاده اندک است. در بسیاری از مواضع بلافاصله پس از فصل باران گیاهان نحیف، بوته‌های خار و علفهای گوناگون از زمین سبز می‌شوند تا باز پس از دو سه هفته با پرتو شدید و سوزان آفتاب سوخته شوند. عجیب این است که ساقه‌های خشک بسیاری از گیاهان چتری که قبلا ذکرشان گذشت و ارتفاع آنها تا بالای يك نفر سوار براسب می‌رسد از این مقوله مستثنی است. اما پهناورترین فواصل را معمولا ریگزارهای بدون گیاه فرا گرفته است. - دنیای حیوانات این دیار هم چندان دارای تنوعی نیست؛ اغلب مارمولک‌های خوش‌خط و خال، موش‌های جهنده و موش‌کورها و رتیل‌های غول‌آسا و همچنین مارهای زهردار خط و خال‌دار در هر قدم با آدم مصادف می‌شوند و این هاستند که در اوقات کوتاه

استراحت شبانه در ریگزار نمی گذارند خواب به چشم کسی بیاید. اغلب ناگزیر می شدیم رتیلها و مارهای زهرداری را که به ما خیلی نزدیک می شدند با شلاقی که همواره به این منظور آماده داشتیم، بکشیم. هر جایی را که می خواستیم در آنجا اقامت کنیم می بایست قبلاً با دقت بررسی کرده باشیم. در سایر مواقع چندان تماسی با این حیوانات نداشتیم و هرگز گزیده نشدیم. در بعضی از مناطق، به خصوص نزدیک رودخانه‌ها با تعداد کثیری از مارمولکهای گول پیکر که طولشان تا ۱۵ متر نیز می رسید و تن آنها به رنگ زرد و خاکستری مخطط بود بر می خوردیم، که وحشت زده بادمی برافراشته و صدائی گوشخراش فرار را برقرار ترجیح می دادند؛ هنگامی که با آنها در حالی که زیر آفتاب لمیده بودند مواجه می شدیم بی اختیار به یاد اژدها می افتادیم. کار موسیقی شبانه دیگر به عهده شغالها و گرگها و اگذار بود.

زحمات و تلاشهای روزهای پیش و وضع نامساعد چاهها مرا ناگزیر کرد که شب آینده با راه پیمایی کوتاه تری موافقت کنم. معهذا مدتی دراز دچار سرگردانی شدیم تا سرانجام به چاه آبی رسیدیم. سرچوپان آنجا برخلاف مهمان نوازی معمول چوپانها باما سر نامهربانی و درشتخوئی داشت. پس ناگزیر شدیم باز راه خود را ادامه دهیم و تا چاه دیگری که چندان دور نبود مشقت راه را بر خود هموار کنیم. این چاه به داشتن آب «شیرین» شهره بود. پس از آنکه رفع عطش کردیم دریافتیم که آن آب، هم شور و هم تلخ است، هر چند نه به اندازه آب آشامیدنی روز پیش. راه طی شده امروز گویا در حدود چهل کیلومتر بر آورد می شد. اما چون می خواستیم هر چه زودتر به مظهر چاهی برسیم که یکی از دوستان تر کمن همسفر من در آنجا مقیم بود، علی رغم حرارت زیاد، بعد از ظهر بلند از آنجا براه افتادیم و راهنمائی را به عهده یاک شتربان گذاشتیم. از قطعه زمین پهناوری که آتش آنرا نابود کرده بود گذشتیم و در حالی که اغلب از بیراهه می رفتیم حدود صبح به آبگیری رسیدیم. جهت حرکت ما که در دو روز اخیر به طرف غرب

بود از این پس به شمال غرب متمایل شد. چند ساعتی به استراحت پرداختیم و آنگاه به هنگام غروب آفتاب در کوره راه داغ و صعب العبور بیابانی خود به راه ادامه دادیم. پس از تحمل زحمات طاقت فرسا به کلبه پراز مهر و صفای ترکمن دوست خود رسیدیم؛ ما پس از آخرین استراحت نسبتاً طولانی خود یک صد کیلومتر راه را پشت سر گذارده بودیم.

در اینجا، یعنی میان این ریگزار پهناور افراد ترکمن من دیگر از ادامه مسافرت سرباز زدند و ماحالا به گفته آنها ناگیر بودیم از منطقه طوایف ترکمن دیگری بگذریم که با اینها روابط دوستانه‌ای نداشتند. از آن گذشته قصه‌های وحشتناکی از روسهای دره مرغاب به گوش اینها خوانده بودند؛ روسهایی که هیچ سرشویی با سواران مسلح من نداشتند. به انحاء مختلف می‌کوشیدند رضایت‌نامه‌ای از من برای حاکم افغانی بگیرند، زیرا بدون داشتن چنین چیزی جرأت ظاهر شدن در برابر حاکم سخت گیر را نداشتند. خلاصه پس از چانه زدن و قول و قرارهای بسیار توانستم این افراد را به ادامه مسافرت با خود وادارم. از ترس روسها که همه سلاحها و حتی قدیمترین و کهنه‌ترین تفنگها را نیز ضبط می‌کردند، اینها تفنگهای خود را نزد دوست مهمان نواز ما به جای گذاردند. تازه بعد از ظهر دیر وقت توانستم سفری را که به این نحو به تأخیر افتاده بود ادامه دهم. در جهت شمال غربی پیش می‌راندیم و کوره راههای مختلفی را که به پنج‌ده که در اشغال روسها بود منتهی می‌شد قطع می‌کردیم. طبق معمول ساعت دو صبح به استراحتی یک ساعته پرداختیم؛ در همین وقت بود که هوا به نحوی محسوس روبه خنکی می‌گذاشت و خستگی شدید در اعضاء ما رسوخ می‌کرد. تا آن هنگام ریگزار حرارت مأخوذ ضمن روز را که بین چهل تا پنجاه درجه سانتیگراد بود از خود پس می‌داد. به آهستگی و با تحمل مشقت و با به کار بردن تمام طاقت و توان خود از میان ریگهای انبوه به راه پیمائی خود ادامه دادیم و در

حدود ساعت ده صبح به مظهر چاهی رسیدیم. راه طی شده ما نود کیلومتر بود و همه تقریباً فرسوده شده بودیم. به خصوص راه مختصری که ضمن چند ساعت در آفتاب صبحگاهی پیموده بودیم مرا از پا در انداخته بود. این چاه در نقطه‌ای واقع بود که حتی در صحرای قره‌قوم نیز به منزله کوره سوزانی به‌شمار می‌رفت. یک بیگ فرتوت و تندخوی ترکمن مارا به کلبه جادار خود که در زیر شن تعبیه شده بود برد. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد دستور داد در برابرش بنشینیم. رئیس ترکمن‌های جزء صاحب جمعی من کوشید تا توجه صاحبخانه را که سخت مارا زیر نظر گرفته بود به طرف خود جلب کند. نیم‌ساعتی همچنان صم‌بکم نشسته بودیم، بدون اینکه کلمه‌ای میان ما ردوبدل شود. در طول این مدت پیر مرد با انگشت به روی یک فانوسقه کهنه ضرب می‌گرفت. باد سوزنده‌ای در کلبه می‌وزید و ما با آن لباسهای ضخیم ترکمنی و پوستهای خود درحالی که زانو زده بودیم تنگ یکدیگر نشسته بودیم. تازه پس از گذشتن یک ساعت و آنهم بعد از اینکه همه مارا سؤال پیچ کرد دستور چای داد. چند کلمه‌ای هم به افغانی خطاب به من گفت. همراهان من همه جا مرا افغانی معرفی می‌کردند و قصه‌ای چند هم در این زمینه به هم می‌بافتند. پس از اینکه چند ماست‌خوری چای داغ بدون قند نوشیدم و عطش خود را فرو نشاندم، چون در اثر سردرد کشنده‌ای طاقت و توانم به پایان رسیده بود و نمی‌توانستم خود را برجا نگاهدارم، دراز کشیدم. باز کردن یقه لباسها را به خود اجازه ندادم. هیچ‌گاه این گرمای کشنده و هیچ‌گاه این نگاههای فرورونده و نافذ بیگ پیرترکمن را فراموش نخواهم کرد! این مرد اهل یولاتان بود و چنین به نظر می‌آمد که سرسپرده حکومت خود باشد. فکر استراحت را نمی‌شد به خود راه داد. بیش از همه دلم می‌خواست که صرف نظر از رنجی که می‌کشیدم، به علت وجود همین مردظنین و درعین حال به شدت مظنون بلافاصله یاد رکاب کرده به سفر ادامه‌دهم، اما در بیرون از کلبه «دیگ در

حال پختن بود.»

هنگامی که عصر فرا رسید و توانستیم از این مغاک هراس انگیز بگریزیم همگی غرق شادی شدیم. از وجود کوره‌راهی آگاه شدیم که کمی در جنوب‌اگری آپی^۱ می‌بایست به‌مرغاب منتهی شود. پس از چهار ساعت سواری لاینقطع درست هنگام تاریک شدن هوا به بلندیهای مرز شرقی رود مرغاب رسیدیم. من خود بین بوته‌ها پنهان شدم و چند ترکمن را به‌پائین فرستادم تا دربارهٔ محل عبور از رود اطلاعاتی کسب کنند. شبی بود ظلمانی. نمایش کم‌نظیری که از مدت‌ها پیش برای من سابقه نداشت در آنجا توجهم را به‌خود جلب کرد: در آن سوی دره‌ای که رود در آن جریان داشت قطار راه‌آهنی که به‌خوبی روشن بود به‌سوی جنوب از برابرم گذشت! به‌زحمت می‌توانم از عهدهٔ وصف حالی که به‌من دست داد برآیم. در پایان ۱۹۱۴ در توروس واقع در آسیای صغیر از راه‌آهن خارج شده بودیم و اکنون پس از دو سال در وسط این ریگزار هراس‌انگیز باز قطار همچون شبی در نظرم نمایان شده بود.

تا مدت‌ها غرق در فکر و خیال باز به‌این دره که مجددآخاموش شده بود خیره شدم؛ تازه حدود نیم شب بود که در نزدیکی خود متوجه صدای پس و پیش شدن بوته‌ها گردیدم. کسانی که برای تجسس فرستاده بودم با مشکهائی پر از آب تازهٔ رودخانه بازگشتند و گزارش دادند که در آن حوالی به‌یک نفر قایقران برخورد کرده‌اند، ولی وی از عبور دادن کسی در طول شب خودداری می‌کند. پس ناگزیر می‌بایست تا صبح در آنجا منتظر بمانیم. از آن گذشته به گفتهٔ این قایقران در آن نزدیکی توقفگاه بزرگتری وجود دارد و سربازان روسی برای مقابله با ایالت پنج‌ده که قیام و طغیان کرده در آنجا گرد آمده‌اند. دیگر آنکه رودخانه عمیق است و در آن نزدیکی گذاری

ندارد و فقط در چند موضع معدود که سخت زیر مراقبت است به کمک کرجی از آن میتوان گذشت. به به، چه امیدهای درخشانی! ترکمنهای همراه من سخت ناراحت شده بودند و سرهایشان را بهم نزدیک کرده مشغول نجوا بودند. بار دیگر نسبت به آنها ظنین شدم. متأسفانه فقط از زبان آنها اطلاع اندکی داشتم. روز بعد به صورتی قاطع از رفتن تا رودخانه امتناع ورزیدند؛ مصرأ خواستار آن بودند که در این نقطه مزدشان را بدهم؛ این بار دیگر نه از تهدیدکاری ساخته بودو نه از تطمیع؛ آنها به جای ماندند و من به تنهایی با ایرانی‌های همراهم تا کنار رودخانه رفتیم که مگر راهی برای عبور از رود پیدا کنیم. پس از فریاد زدن‌های طولانی و چانه زدن‌ها آنهم از این طرف رودخانه به آن طرف توانستم کرجی بان را متقاعد کنم که مرا عبور دهد. ولی ظاهراً این کار ما موجب بروز سوءظن در او شده بود. سؤالهای پی در پی طرح می کرد تا مچمان را باز کند و این طور آشکار بود که می خواهد مارا سربدواند. در نتیجه برای گمراه کردن وی بر پشت اسبان خود جستیم و در جهت نادرست بدوآ به طرف ایستگاه راه آهن رانیدیم و بعد پنهان از نگاه‌های او به سوی رودخانه باز گشتیم تا در بین بوته‌های پر پشت آن پنهان شویم. در آنجا من آب تیره رنگ گل آلود و پرازماسه را باولع تمام نوشیدم. هنگامی که به بالادست خود نگرستم در چند متری لاشه باد کرده اسبی را در آب دیدم که به شاخه‌ای در داخل رودخانه گیر کرده بود. آیا این آب آلوده پراز گل و لای در فاصله این ده متر خود به خود تمیز و پاکیزه شده بود؟ آنگاه آبی را که می خواستم با آن چای دم کنم از قدری بالاتر آوردم. ولی با وجود این همه، آب بسیار گوارائی بود، آخر پس از روزهای بسیار این اولین آب واقعاً شیرینی بود که می نوشیدم!

حدود پنج ساعت بعد باز سرو کله ترکمنها که با حس جهت یابی عجیب و خاص خود مارا پیدا کرده بودند ظاهر شد و این امر موجب تعجب فراوان من گردید. اسبهای خود را که به حال فلاکت باری افتاده

بودند و نمی‌توانستند واقعاً از جا بجنبند به‌من نشان دادند. مزد پنج نفر از آنها را بلافاصله پرداختم و سرپرست آنها را که قول داد تا مرز ایران همراه من بماند نزد خود نگاهداشتم؛ راستش را بخواهید این افراد خدمت چندانی برای من انجام نداده بودند، مقصود اصلی من از استخدام آنها این بود که یک «محیط تر کمنی» ایجاد کنند و من در پناه آنها نظرها را به‌خود جلب‌نکنم. حال دیگر سراسر روز را در نقطه‌ای دور و پرت‌افتاده در کنار رود به‌استراحت پرداختم. در کنار رود باریکه‌ای از زمینهای مزروع به‌عرض سه کیلومتر وجود داشت؛ خود ساحل رود از درخت‌ها و بوته‌ها پوشیده بود و در طرفی که مسیر رود زور آور بود تپه‌هایی شنی با ارتفاع متوسط که در آنها بوته‌های بیابانی به‌چشم می‌خورد تا کنار خود رود پیش آمده بود. در حاشیه غربی دره، قدری بالاتر از منطقه رسوبی رودخانه، راه آهن ادامه داشت.

شب‌هنگام راه خود را به‌سوی غرب ادامه دادیم، با کمال احتیاط در حالی که بین تپه‌ها می‌خزیدیم به‌راه آهن نزدیک شدیم. در کنار خط، اسب‌من برجای ایستاد، سر فرود آورد و خط را که به‌نظرش عجیب می‌آمد و بوی نفت و روغن می‌داد بو کشید. آنگاه وحشیانه پرشی کرد، از خط‌گذشت و چهارنعل به‌تپه‌های شنی آن طرف روی آورد. باز صحرا ما را دربر گرفته بود. راه ما از اینجا به‌بعد کاملاً در جهت غرب بود که به‌منطقه مرزی سرخس در ایران منتهی می‌شد.

مدتها در فکر بودم که آیا در قطار بنشینم و به‌مر و سمرقند نزد اسرای جنگی اطریشی بروم یا نه؟ بر حسب اخبار و اطلاعاتی که تا به‌حال رسیده بود دست‌زدن به‌چنین اقدامی امید چندانی برای موفقیت در پی نداشت. از طرف دیگر خود را موظف می‌دانستم هر چه زودتر با آلمان و افراد خود در ایران رابطه برقرار کنم. اما مرد تر کمن و خدمتگزار من که هر دو به‌اوضاع و احوال شهرهای مزبور خوب آشنا بودند، بیشتر خوش داشتند به‌عوض مرز پر مخاطره ایران

به جانب شمال روی آورند.

منطقه صحرائی در مغرب مرغاب بیشتر جنبه ریگ روان داشت؛ ریگ نرم تر و انبوه تر بود و عبور از آن مشقت بارتر. ماسه نقر، بدواً کاملاً از بیراهه، مانند همیشه به دنبال ستاره های در حال افول به راه افتادیم و بعدها ردپای گله گوسفندهای بسیاری را گرفتیم که در جهت حرکت ما بود. کمی پس از نیمه شب از دوردست صدای عوعوسگان به گوشمان خورد و پس از یک ساعت به کنار چاه آبی رسیدیم. در آنجا اسبان خود را آب دادیم و به راهنمایی چوپانان در ظلمت شب راه خود را دنبال کردیم. کوره راه به زودی در ریگ روان محو شد و اصولاً چنین به نظر آمد که در جهت خلاف مقصدا امتداد دارد؛ در حالی که در جستجوی رد پائی درست تر بودم با اسب خود به گودالی در غلتیدم که چون کاملاً با زمین همرنگ بود نتوانسته بودم آنرا تشخیص دهم. پس از اینکه وحشت اولیه برطرف شد و من بالمس کردن اعضای خود مطمئن شدم که اقلاً جائی از بدنم نشکسته است، تصمیم گرفتم با اسب خود همچنان در شن بخوابم و منتظر در رسیدن صبح بمانم تا بار دیگر گمراه نشوم و حداقل آنکه چاه را دوباره پیدا کنم.

پس از دمیدن صبح باز خود را از میان ریگها به جلو کشیدیم و پس از ساعتی توفیق یافتیم که آثاری چند از عبور گله به دست آوریم. مدتی دراز ردپای گله را که به کلاف سردرگمی می مانست گرفتیم. بار دیگر متوجه شدیم که چه مشکل است با تبعیت از ردپای گله به دنبال محل تجمع گوسفندان و یا چاه گشتن. پس از سرگردانی ممتدی سرانجام باز به مظهر چاهی که شب پیش از آن گذشته بودیم، رسیدیم. از چوپانان آنجا با لحنی که دوستانه هم نبود پرسیدم: «شما سگ صفتها چطور راضی شدید دیشب به مادروغ بگوئید و ما را در جهت نادرست توی صحرا سرگردان کنید؟» سرچوپان که به زحمت می شد اورا شانزده ساله دانست با لحنی که بدیهیتر از آن ممکن نبود در جواب گفت: «شما به نظر ما مشکوک آمدید، چون آدم حسابی که در

این ساعتها از این راهها حرکت نمی‌کند. خواستیم زود از شرتان خلاص شویم و کاری کنیم که شما به گله‌های ما نرسید. به‌همین دلیل اطلاعات خلاف بهتان دادیم.» می‌خواستم جوابی شایسته و در خور به‌او بدهم، اما به‌موقع به‌این فکر افتادم که این کار متناسب بایک نفر افغانی نیست و دیگر اینکه در این روزگرم آفتابی ناگتیر باید از مهمان‌نوازی این پسرک بی‌آبرو برخوردار باشیم. زیردستان او، یعنی شبانانی که گوسفندها را به‌چرا می‌بردند، مانند کلیه اقران و امثالشان که تا به‌حال دیده بودیم همگی فوق‌العاده کربیه‌المنظر و زشت رو ولی درعین‌حال تا اندازه‌ای مطبوع بودند. این مردپارچه‌ای زیبا و قدیمی داشت، که به‌شال کشمیری بی‌شبهت نبود و من هرچه کوشیدم آنرا از او بخرم به‌نتیجه نرسید. در این موقع دشنام توجه وی را جلب کرد. چیز گرانبهائی نبود اما به‌زیبائی تمام، آنطور که هزاره‌های افغانی در آن استادند، ساخته شده بود. مدتی به‌این سلاح خیره شد و قیمت آنرا پرسید. در جواب گفتم برای من عزیزتر از آن است که حاضر به‌فروشنش باشم. با دلی پر درد دشنه را پس‌داد. حال دیگر من آنرا به‌وی هدیه کردم و این اقدام به‌همان نتیجه منجر شد که می‌خواستم: وی نیز پارچه‌را به‌من داد.

از اینکه دیدم ترکمنها از اخبار جدید جنگ آگاهند غرق حیرت شدم. اغلب آنها بد روسها را می‌خواستند و آلمانیها و ترکها را دعا می‌کردند. طبق یک پیش‌بینی روزگاران قدیم هرگاه روسها از ترکمن‌ها الاغ‌گدائی می‌کردند دیگر پایان قدرت آنها فرارسیده بود. در واقع نیز از مدتی پیش روسها الاغهای مورد احتیاج خود را از آنها تأمین می‌کردند و ترکمن‌ها را نیز برای خدمت در قشون استخدام می‌کردند، درحالی‌که تا به‌حال ترکمن‌ها را فقط در قوای نظامی بومی به‌کار گرفته بودند.

غروب توانستیم - البته بدون راهنما ولی حداقل این بار از راهی راست و درست - به‌سفر خود ادامه دهیم. پس از قدری

سرگردانی از دور صدای عوعو شدید سگان را که نزدیک شدن ما را خبر می‌داد شنیدیم و کمی پس از نیمه شب به مظهر چاهی رسیدیم و چوپانان ما را به مهربانی در جمع خود پذیرفتند. حدود شش ساعت راه با سرخس فاصله داشتیم که در شرق ما واقع بود. چون روسها به دقت تمام این نقطه را زیر نظر داشتند من هیچ نمی‌خواستم پایم به آنجا برسد، بلکه ناچار بودم بکوشم در نقطه‌ای که قبلاً آنرا می‌شناختم و در جنوب سرخس قرار داشت از هزیرود که در اینجا نام تجن به خود می‌گرفت بگذرم و به مرز ایران برسم. چون تابه آنجا راه درازی درپیش بود و اثری از چاه در آن وجود نداشت ناگزیر امروز را می‌بایست در همین جا به سر آورم. ضمناً نمی‌بایست در این منطقه پر از دام و خطر بدون بلد راه سفر کنم. پس از چانه زدنهای بسیار چوپانان تصمیم گرفتند یکی از افراد خود را در قبال مزدی گراف در روزهای بعد در اختیارم بگذارند. طبق آنچه چوپانان می‌گفتند عبور پنهانی به صورت ناشناخته از مرز بیش از آن مشکل بود که من می‌پنداشتم. اینها به خصوص در کمین آلمانیها و افغانیها بودند - زیرا این هردو را به نحوی یکسان خطرناک می‌پنداشتند. از آن گذشته از کمی پیش قوای نیرومندی از ترکمن‌ها را زیر نظر روسها قرار داده بودند. اینها مأموریت داشتند هریرود را زیر نظر داشته باشند. روسها از ساحلی که مرتفع بود می‌توانستند سراسر این دشت فراخ بدون پوشش را زیر نظر خود بگیرند؛ حتی به هنگام شب نیز عبور پنهانی از رود و رسیدن به طرف دیگر چندان ممکن نبود. در نتیجه من جایی را برگزیدم که تا آنجا که به یاد می‌آورم - در سال ۱۹۱۳ در یک سفر تحقیقاتی در شمال ایران به این منطقه رسیده بودم - این فاصله بدون پوشش از همه جا باریک‌تر بود، یعنی نزدیک شیرتپه، در جنوب دولت آباد.

چون یک راه پیمائی متجاوز از هشتاد کیلومتری از میان ریگزار درپیش داشتیم و قبل از دمیدن صبح می‌بایست از رودخانه گذشته

باشیم بعد از ظهر زودتر از موقع روبراه شدیم. جهت سیر ما جنوب جنوب غربی بود. تمام راه را با سرعت یورغه رفتیم. پس از نیمه شب به اولین گله در حال چرا رسیدیم؛ چوپان آب شیرین گوارای رودخانه را به ما داد و ادعا کرد که همان بعد از ظهر آنرا شخصاً از رودخانه آورده و همانجا هم گله گوسفندان خود را آب داده است. پس در نتیجه نمی بایست تا آنجا فاصله زیادی در میان باشد. حال دیگر می بایست بر سرعت خود بیفزائیم. ستاره سحری هم طلوع کرد و باز از رودخانه خبری نبود. به در این منطقه عجب مسافت زیادی را گوسفندان می توانستند در زمانی کوتاه طی کنند! چوپان دیگری که از جهت مخالف ما می آمد به ما گفت که يك ساعت دیگر راه درپیش داریم. چه باید کرد؟ باز گشت میسر نبود؛ در صحرائی که روبروی ما گسترده بود چاهی وجود نداشت و اسبهای ما به آب نیاز مبرم و فوری داشتند. قبل از دمیدن صبح هم می بایست از این رود گذشته باشیم.

تا آخرین حد ممکن بر مرکبهای خود فشار وارد آوردیم و کاملاً در جهت مغرب چهارنعل تاختیم، از تمام موانعی که سرراهمان ظاهر می شد می گذشتیم و اغلب هم در میان ریگ انبوه از حرکت باز می ماندیم. در طرف مشرق هوا روشن می شود؛ در برابر ما جاده بزرگ اتومبیل رو روسی که در امتداد مرز ایران و روسیه کشیده شده گسترده است. نگاهی به شمال و جنوب می افکنیم که خطر از آن ناحیه است و آنگاه به تاخت از بین آخرین ارتفاعات مرزی می گذریم. در شیب تندی که به رودخانه می انجامد بار دیگر اسبها را مهار می کنیم و دره رودخانه را که نسبتاً روشن است زیر نظر می گیریم. در نزدیکی های ما هیچ چیز که مایه سوءظن باشد وجود ندارد؛ مهمیز می کشیم و تازیانه را به کار می اندازیم و به آب می زنیم! آب حتی بالای زمین را فرا می گیرد؛ با حداکثر نیروی ممکن اسبهای تشنه کام را که مجال نوشیدن ندارند زیر ضربات خود می گیریم. درعین هیجان

تب آلودی که گرفتار آنیم به طرف دیگر رود می‌رسیم و حالا سربالائی ساحل را طی می‌کنیم و در دشت به سوی دیوارهای ویرانه و برشهایی که در سطح زمین است و می‌تواند همچون پوششی برای ما باشد روی می‌آوریم. در یکی از این برشها ناگهان به سوی شمال می‌پیچیم و با سرعت در حالی که حتی المقدور در پوششیم باز به طرف رودخانه باز می‌گردیم و به سمت سه سیاه‌چادر بلوچی که تک‌تک قرار گرفته‌اند روی می‌آوریم. اسبها را در یکی از شاخه‌های خشک فرعی رودخانه می‌گذاریم، به نحوی که از نظر ناظران خارجی مستور باشند و خود به یکی از این چادرها می‌خزیم و این همه کار در ظرف چند دقیقه معدود صورت می‌گیرد. بلوچها گویا دریافته بودند که ما در چه استیصالی هستیم و به بهترین نحو ممکن از ما استقبال و پذیرائی کردند. در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بودیم به طرف رودخانه، یعنی جایی که سواره عبور کرده بودیم نظر دوختیم - حق باما بود: گروهی متشکل از پنجاه سوار در همان نقطه به آب‌زد، سخت در کار تجسس بود و فاصله‌ای را نیز در خشکی طی کرد. دسته‌ای نیز به سوی چادرما به حرکت آمد و در این لحظه بود که دریافتیم دیگر کارم ساخته شده است. اما بدلیلی نامعلوم باز این دسته عنان گرداند و پس از حدود ساعتی - الحمدالله! - بار دیگر سوار بر اسب از رودخانه بازگشت. خطر اصلی مرتفع شد و من دیگر موفق و خوشبخت در خاک ایران بودم.

اما وای بر این حیوانهای بیچاره! چه شکل و شمایلی داشتند؟ سفر طولانی بیابان فقط پوست و استخوانی از آنها برجای گذارده بود. زخمهایی در اثر اصطکاک بر تنشان ظاهر شده بود که چرك از آنها بیرون می‌زد. در اثر زین‌های غیرعادی تنشان مجروح و به علت این صحرانوردی پرمشقت بر ابعاد زخمها افزوده شده بود. اما با وجود این خمیده گام بر نمی‌داشتند که خود موجب حیرت می‌شد. نجات خود را از چنگک روسها من مدیون این مرکوبهای شایسته بودم. قوایی

که برای تعقیب ما به راه افتاده بود همچنان در حال تجسس در ساحل رود به سر می برد که از جانب شمال طوفان شن مهیبی برخاست و همه چیز را در ظلمت غرقه کرد و مانع هر نوع حرکتی در فضای آزاد شد. این طوفان شن و خاک حدود دو ساعت به درازا انجامید. هر چند در سایر اوقات از این طوفان متنفر بودم، امروز دعای خیر بدرقه راهش کردم.

پس از استراحت کوتاهی در چادر به استحمام نشاطبخش پاک کننده ای در آب رودخانه پرداختم که لذتی بی سابقه به شمار می رفت. آنگاه در کنار ساحل آرامیدم و به کاری که در این سرزمین مفید و رایج است سرگرم شدم: به شکار شپش در زیر شلوازی و پیرهن خود رفتم. از کلاه پوست بره که هر تر کمنی تعداد بیشماری از این حشرات را در آن با خود حمل می کند شروع و در درزهای پناه دهنده لباس اندک اندک تا حدود قوزک پا نفوذ کرده بودند. این حشرات از دو هفته پیش بدون هیچ ناراحتی برای خود مجتمع های جدید تشکیل داده بودند. خارش ملایم در سراسر بدن برای من امری عادی شده بود و بادلی که خالی از نگرانی هم نبود شروع به شکستن رشک ها کردم. آخر نمی دانستم حشراتی که بدنبال اینها خواهند آمد - زیرا هیچ خانه بدوشی مانند من نمی توانست از شر آنها در امان باشد - مرادچار بیماری خواهند کرد یا نه. هنگامی که تا عدد چهارصد شمردم، دیگر چشمهایم سیاهی رفت؛ تعداد آنها را به دوهزار تخمین زدم!

در اینجا مرد ترکمن را از خدمت مرخص کردم، مزد خوبی به او پرداختم و گزارشی را که برای واگنر نوشته بودم به او سپردم. تازه هنگام شب که از حدت طوفان به مقدار زیادی کاسته شده بود از این ساحل پرمخافت رودخانه عزیمت کردم و این هنگامی بود که احساس می کردم چشمهای کنجکاو ایرانیهای حول و حوش من دارد کم کم متوجه من می شود.

نامردی بین نامردان^۱

در خاک ایران - کمک و مهمان‌نوازی بی‌تمدن‌ها - در مشهد روسی - در راه‌های پرت افتاده کوهستانی و بیابانی - نجات با لاف و گراف - استنطاق پر رنج - طرز زندگی ایرانیان - در شاهراه تهران - رسوا - شکست و فرار.

خدمتگزار من که از این سفر به‌جان آمده بود همینکه متوجه شد در خاک ایران است دیگر از فرط خوشبختی سراز پا نمی‌شناخت. اما من سرور و شادیش را تعدیل کردم و یادآور شدم که مسافرت در سرزمین ایرانیان حيله‌گری که از روسها پول گرفته‌اند بسیار مشکل‌تر از آن چیزی است که قبلاً انجام داده‌ایم. متأسفانه حق به طرف من بود. از نظر تلاشها و مشقات جسمانی البته دیگر نمی‌شد گفت که کاری مشکل‌تر از سفر در ریگزار ممکن باشد؛ اما در عوض سفر در خاک ایران مطلقاً با برخورد‌های عصبی زیادتری صورت می‌گرفت. تا به حال کل مطلب از حدود ورزش تجاوز نمی‌کرد ولی

۱- عنوان اصلی که چنین بوده: Ein Hund unter Hunden در ترجمه تغییر

داده شده است. م.

از این پس دیگر می‌بایست زیر تمام چیزهائی بز نیم که به‌عنوان يك نفر اروپائی و سرباز بدان پای‌بند بودیم. حال دیگر میبایست برای فرار از چنگ نامردان خود به‌نامرد تبدیل شویم! ^۲ در طول سه سال گذشته بسا چیزها که آموخته‌بودم و حال هنگام آن بود که تجربیات خود را تلفیق کنم. تنها آگاهی به‌وضع خود که از همان ابتدای امر نیرو و توان می‌بخشید و محاسبه خشک و عاری از احساسات امکانات و حوادث نامطلوب آینده موجب شد که بتوانم از شمال ایران به سلامت بگذرم، در صورتی که دوستان دلیر و محتاط من که تمام شرایط و مقتضیات را در محاسبات خود وارد نکرده بودند همه به‌چنگ دشمن افتادند.

در مشرق ایران بلوچهای بسیاری که به‌کار شبانی سرگرم بودند اقامت داشتند؛ آنان از موطن اصلی خود می‌آیند و از سرخس نیز می‌گذرند و علی‌العموم از ورود به‌منطقه افغانیها و روسها اجتناب می‌کنند. من پیش از این با آنها به‌عنوان مردمی ساده، قابل اطمینان و خوش‌قلب آشنا شده بودم و ساعت‌های خوشی را با این مردم نیمه وحشی که از قید هر نوع فرهنگ و مدنیتی آزادند به‌سر آورده‌بودم، حتی در این اواخر باعث شدم به‌یکی از شیوخ عالی‌مقامشان که تحت تعقیب روسها بود در خاک افغانستان پناهندگی داده شود. این بلوچها، مانند ترکمنها مردمی مهمان‌نواز و از ایرانیها بسیار یکدل‌تر، آزاده‌تر و جسورترند. البته این خصائل هیچ‌مانع آن نمی‌شود که بر حسب موقع دست به‌غارت و دزدی نیز بزنند. قبل از اینکه اینها بیگانه‌ای را بپذیرند و مهمان‌کنند و اغلب بدون اینکه بپرسند از کجا آمده و به‌کجا می‌رود، مرد غریب باید از عهده يك استنطاق طولانی و توأم با سوءظن برآید. به‌دفعات شد که در حالی که از فرط گرسنگی و تشنگی قادر به‌تکلم نبودم به‌يك ایرانی پناه جستم ولی

۲- در اینجا نیز در عبارت قدری تغییر داده شده است. م.

ناگزیر می‌بایستی برای جلب نظر او به آیات و احکام قرآنی استناد جویم.

به‌همین دلیل از ابتدا باخود شرط کردم که در طول راه حتی - المقدور از ایرانیها دوری کنم و بیشتر به چادر نشینان روی آوردم. آخرین کسانی که مرا مهمان کرده بودند، سفارش کردند به یک موقف بزرگتر بلوچ واقع در سی کیلومتری غرب جاده اصلی که به مشهد می‌رسد بروم. هرچند بسیار خسته و فرسوده بودیم شب‌هنگام باز به کوه‌های غربی روی آوردیم، چند ساعتی را در هوای آزاد خوابیدیم و سرانجام صبح به چادرهای بلوچ رسیدیم. بدو با احتیاط باما روبرو شدند ولی بعد هرچه از دستشان برآمد در حمایت از ما کوتاهی نکردند. لباسهای نوی به ما فروختند - چه از این پس دیگر نمی‌بایست در هیأت ترکمن به سفر ادامه دهیم - ، بلد راه مطمئنی تا مشهد در اختیارمان گذاردند و به ما و چهارپایانمان غذا و علیق کافی دادند. قابل توجه اینکه ازمن که خود را افغانی معرفی می‌کردم خیلی بهتر و بیشتر استقبال شد تا از همسفر ایرانی که نتوانسته بود از ایجاد سوءظن در آنها خودداری کند. علی‌رغم همه اخطارها و یادآوریهای من، این مرد بدون وقفه باحالی عصبانی برای آنها پرحرفی می‌کرد؛ داستان دور و درازی از خود جعل کرد که طبق آن شش‌ماه پیش از مشهد به ترکستان رفته بودیم و حال از آن دیار از راه‌هایی ناشناخته بازمی‌گشتیم. در ضمن نقل این داستان گرفتار تناقض گوئی شد و در نتیجه موجب طرح سؤالات متقابلی گردید و بعد خود را لو داد و معلوم شد از حوادث خراسان در سال اخیر که همه از آن خبر داشتند چیزی نمی‌داند. این مرد دیگر در این عادت خود اصلاح شدنی نبود و همیشه از این بابت مرا دچار دردسر و ناراحتی می‌کرد. البته در عوض دارای فضائلی هم بود که باعث می‌شد من وی را شایسته‌ترین همراه و رفیق راه بشمارم.

بلوچها گفتند که دوزخ پیش یک گشت افسران روسی متشکل

از چهل نفر به آنجا آمده، سراغ آلمانیها را گرفته‌اند و دیگر اینکه چنین گشت‌هایی در آن اواخر هر هفته دوبار می‌آمده‌اند. خوب پس این گوشه‌ دورافتاده هم زیر نظر و نگهبانی روسها قرار داشته است!

تصمیم داشتیم به مشهد یعنی مرکز اصلی تجمع روسها در شرق ایران بروم و آن‌هم درست به این دلیل که در آنجا کمتر منتظر و چشم به راه حضور من بودند و از آن گذشته در آن شهر دوستان بسیاری داشتیم و از سفرهای پیش به دقت شهر و اطرافش را می‌شناختم. اگر کار به جای باریک می‌کشید می‌توانستم در صحن امام‌رضا (ع) متحصن شوم و البته طبق رسوم شیعیان در آنجا کسی بست را نمی‌شکست. هنگام غروب به راه خود ادامه دادیم و از آبادیها و جاده‌های بزرگتر احتراز می‌جستیم. تازه بعد از ظهر روز بعد بده کوچک دور افتاده‌ای رسیدیم که راهنمای ما در آنجا دوستانی داشت. تا آنجا سواره حدود یکصد کیلومتر راه طی کرده بودیم. روستائی بود محقر با چند کلبه گلی که سکنه تهیدست و فقیر آنجا با محبت بسیار ما را پذیرفتند و اجازه دادند یک روز تمام از مشقات بین راه بیاسائیم. کاش این مردم شریف می‌دانستند که من امروز نیز تا چه اندازه زیر بار منت آنها هستم!

عصر روز دوم باز سوار بر اسب به راه افتادیم؛ هشت فرسخ (حدود ۵۰ کیلومتر) تا مشهد راه بود. هنوز هوا تاریک بود که ما به دروازه‌های بسته شهر رسیدیم. در آن هنگام در مشهد قوای روس متشکل از ششصد نفر و علاوه بر آن نیروئی زیادتر از ایرانیان که زیر نظر روسها اداره می‌شد، وجود داشت. کلیه آمد و شدها، چه به شهر و چه از شهر به دقت تمام زیر نظر روسها انجام می‌گرفت. در کنار تمام دروازه‌های شهر نگهبانان فراوانی گماشته بودند و فقط با ارائه جواز عبور می‌شد از دروازه گذشت. روسها در دو سال اخیر مانند منزل خود در آنجا مستقر شده بودند و در قسمت بزرگی از شهر

ساختمانها را تغییر داده بودند، بدان نحو که در قیاس باوضع سابقشان حالا در بیننده تأثیری بهتر برجای می‌ماند. من از تصمیم قبلی خود مبنی بر اینکه در چهار دیواری‌های مخروبهٔ خارج شهر بمانم منصرف شدم. اگر به‌وجودم در آنجا پی‌می‌بردند بیشتر مورد سوءظن قرار می‌گرفتم. در نتیجه صبح زود گستاخانه به‌شهر وارد شدم و برای این کار راهنمای خودم را واداشتم برایم جواز عبور بگیرد. البته او را بازگرداندند که مرا با خود ببرد، ولی خوشبختانه سایر مسافران و عابران توجه نگهبان دروازه را بیشتر به‌خود معطوف کردند. به سرعت به‌یک کاروانسرای پرت و دورافتادهٔ نزدیک پائین خیابان رفتیم که یکی از شریانهای اصلی آمد و شد شهر محسوب می‌شد. بلافاصله خدمتگزار خود را به‌زود دوستان قدیم فرستادم. خبری که وی باخود آورد سرخوردگی بزرگی برایم محسوب می‌شد. از بین همهٔ دوستان، او فقط یک نفر را پیدا کرده بود؛ روسها بقیه را همگی به‌عنوان دوستان و همکاران من دستگیر کرده و برده بودند. مردپیری که به‌من اخلاص داشت و قبلاً هرروز به‌خانهٔ من می‌آمد پیغام داد که باید در همان لحظه شهر را ترك کنم. احدی قادر به کمک به‌من نیست، زیرا روسها صدها جاسوس در خدمت دارند و هرروز به‌همهٔ کاروانسراها سر می‌زنند. پس نیت من مبنی بر اینکه دوازده روز بعد آنهم بالباس زنانه و بایک وسیلهٔ نقلیه شهر را به‌قصد تهران ترك کنم می‌بایست تغییر کند. در نتیجه لازم بود که همچون گذشته به‌چند هفتهٔ دیگر سواری تن دردهم.

به‌رحال لازم و ضرور بود که لااقل یک‌روز دیگر در مشهد بمانم: تحصیل پول نقرهٔ ایران، تهیهٔ لباسهای نو، تکمیل وسایل سفر مرا ناگزیر از این کار می‌کرد. اما همین که به‌نحوی مشکوک از صاحب کاروانسرا سراغ مارا گرفتند، فهمیدم زمان آن رسیده که به‌چاک بزیم. راهنمای خود را با امتناع از پرداخت مزد مجبور کردم تا بیرون شهر مرا همراهی کند. وی را به‌اطاقت نگهبانی دم‌دروازهٔ

شهر فرستادم تا جواز خروج را بگیرد و بیاورد و در این فاصله ناگهان سوار بر اسب از زنجیری که راه را می بست گذشتیم و چهارنعل در حالی که نگهبان به دنبلمان فریاد می زد به اراضی مجاور تاخت آوردیم و به سرعت از راههایی که خوب می شناختم بین دیوارها و باغها از نظرها دور شدیم. می کوشیدم به دره گلستان در کوهستانی که در جانب غرب سر برافراشته بود برسم. پس از حدود شش ساعت سواری در دل کوه، در یک حیاط تک و تنهای روستائی توقف کردیم و سخت خوشحال از این بودیم که به این خوبی از شهر گریخته ایم. من از خود روسها و انگلیسیها آنقدر واهمه نداشتم که از جاسوسان همه جا حاضر ایرانی. اینها پول خوبی می گرفتند و از آن گذشته شناختن آنها هم ممکن نبود. همه می دانستند که روسها کجا هستند و به این دلیل اینها هر کجا که خودشان بودند به جاسوسان بیشتری احتیاج داشتند. ولی با وجود این دیوانگی محض بود که از جاده بزرگ پستی تهران که سخت زیر نظر روسها بود عبور کنیم. در نیشابور، سبزوار و شاهرود پستهای نیرومندتر روسی مستقر بود. از آن گذشته از خط تلگراف که در طول این جاده بزرگ ممتد بود نفرت بسیار داشتم.

صبح زود پس از عبور از یک کوره راه مرتفع به دهرود فرود آمدیم و من در آنجا باز توانستم یک شب بخوابم. لزوم مراعات حال اسبها مرا وادار کرد که از آن پس قدری از طول سفرهای روزانه بکاهم. بادورزدن نیشابور از دامنه کوهها در جهت شمال غرب به سفر ادامه دادم و پس از یک روز و نیم به معدن - که به خاطر معادن فیروزه اش شهرت دارد - رسیدم و توانستم در آنجا چند ساعتی در یک باغ استراحت کنم. آنگاه از مناطق بیابانی گذشته به ده کوچکی وارد شدیم که در آنجا بدو با من از در ناسازگاری درآمدند ولی بعد جائی برای خوابیدن به من دادند.

روز بعد نزدیک روستائی رسیدیم که مردان بسیاری آنجا گرد

هم جمع شده بودند. یکی از آنها به شتاب به طرف من آمد و با گستاخی پرسید «کی هستید، از کجا می آئید و به کجا می روید؟» این طرز صحبت بی ادبانه آنهم بدون سلام مرا ناراحت کرد و مختصر و مفید در جوابش گفتم: «اول قبل از اینکه چیزی بپرسی سلام کن. ما از پس می آئیم و به پیش می رویم.» و به سواری خود ادامه دادم. ولی مرد رفت، به افراد خود علامتی داد و آنگاه تیراندازی شدیدی آغاز شد، چنانکه گلوله صغیرکشان از نزدیک گوش ما می گذشت. در این زمین بدون پوشش کاردیگری از ما بر نمی آمد جز اینکه بر جای بایستیم. حالا دیگر مردم هجوم آوردند و ما را تهدیدکنان محاصره کردند. در اینجا نیز حمله بهترین نوع دفاع محسوب می شد. فوراً یکی از کسانی را که بیش از همه فریاد می کرد و تیر می انداخت انتخاب کردم و قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید بانگ برداشتم که «یعنی چه، شما چهل نفر به دو عابر بی پناه که با کسی سر جنگ ندارند حمله می کنید؟ شما دیوانه شده اید، مگر نمی بینید ما کی هستیم. ما از طرف حاکم کل خراسان - که در خدمتش هستیم - می آئیم و نزد حاکم صفی آباد می رویم و مأموریت مهمی به عهده داریم. همین امروز استقبالی را که در اینجا از ما کردید به او گزارش می دهیم و خواهش می کنیم شما را گوشمالی دهد. اصلاً شما این تفنگها را از کجا آورده اید؟ مگر نمی دانید حمل اسلحه ممنوع است؟ نکند که شما از عمال حاکم باشید پس در این صورت جواز حمل سلاحتان کجاست؟ اسمتان چیست؟ اهل کجائید؟ تخم و ترکه چه پدر سوخته هائی هستید؟» و با همین لحن به صحبت ادامه دادم و وانمود کردم که کاملاً عصبانی هستم؛ نوکر من بی جهت می کوشید که از پر حرفی من جلوگیری کند؛ از این می ترسید که مبادا بالهجه غلیظ افغانی، خود را لوبدهم. متوجه شدم که چطور چندتا از لوله تفنگهائی که مرا تهدید می کرد فرود آمد. همان طور فحش دادم و از این هم فراتر آنکه با فحش کم کم به طرف اسب خود رفتم، بر اسب نشستم و بدون هیچ

مانعی از جمع آنها خارج شدم. با قدم آهسته دور شدم؛ بدون اینکه برگردم و مردمی را که همه می کردند نگاه کنم همانطور بابه کار بردن اصطلاحاتی حاکی از خشم و عصبانیت با نوکر خود سرگرم صحبت بودم. خواننده خود می تواند هنگامی که خوشحال و مسرور به پشت اولین پوشش موجود رسیدم و پنهان از دیدگان، فاصله خود را با این مردم نازنین با توسل به یک چهارنعل کوتاه به سرعت افزایش دادم به میزان شادی من پی ببرد.

اما شادی من در این مورد چندان به طول نینجامید. پس از سه ساعت به صفی آباد رسیدیم که مقر حاکم شهر بود. از سر احتیاط اول به سراغ او رفتم ولی نتوانستم وی را ببینم. ولی یک نفر کرد فقیر مرا آن روز به خانه خود برد. کمی قبل از آنکه قصد عزیمت کنم حاکم برای من دستوری فرستاد که تا هنگامی که مرا ملاقات نکرده است نروم. ساعت نه شب سرانجام حاکم در رسید و دو ساعتی از من بازجوئی کرد. باردیگر نوکر من که بدو با او اجازه صحبت کردن دادم به دروغ و دغل متوسل شد و چنان ناشیانه این کار را کرد که حاکم که مردی شکم گنده و سخت نامطبوع بود چشم در چشم ما دوخت و گفت که حرفهای ما را باور ندارد و از نظر او ما مردمی مظنون هستیم. در اینجا وارد صحبت شدم و از او خواستم همراه خود را مرخص کند، چون می خواهم شخصاً مطلب محرمانه ای را با او در میان بگذارم. بعد با او داستان دور و درازی درباره حمله قریب الوقوع ترکها به خراسان گفتم - خبر پیشروی آنها را از راه کرمانشاه مردم در اینجا با هیجان دنبال می کردند -، از روسها و اسلام چیزها گفتم و یاد آور شدم که من در خدمت حکومت ایرانم که با ترکها همکاری دارد و اصلاً به همین دلیل مرا به اینجا فرستاده اند که ضد روسها و ترکمنها (یعنی دشمن دیرینه مردم این خطه که در اثر شبیخونهایشان اهالی سخت ناراحت بودند) وارد عمل بشوم. از اثری که حرفهای من به جا گذارد فهمیدم که در کار دروغ

تراشیدن از عبدالوهاب تر دست تر هستم. برای آنکه طرف نتواند به لهجه من پی ببرد به صورتی اسرار آمیز نجوا و پیچ پیچ می کردم. نتیجه آن شد که وی سرانجام اعلام کرد مانع ادامه مسافرت ما نخواهد شد. ضمن گفتگوی با او در نظر مجسم می کردم که اگر بگویم از سه سال پیش که به مسافرت تحقیقی به این دیار آمده بودم او را می شناسم، چه قیافه ای به خود خواهد گرفت. هنگامی که از او پرسیدم آیا فرنگیها و روسها در ایام اخیر به این ناحیه آمده اند، داستانهای عجیبی از دونفر که در خدمت روسها هستند تعریف کرد که با آلات و ادوات عجیب و دوربینهایی که هرگز کسی از آن نوع ندیده است، طلا و گنجهای زیرزمینی را جستجو می کرده اند و چند روز با ارواحی که در شهر زیرزمینی مجاور سکونت دارند به گفتگو پرداخته اند. کم کم پی بردم که این دونفر که توصیف دقیقشان به دست داده شد شخص من و همسر آن روزم دکتر دیتز^۳ بوده ایم که مطالعات ستاره شناسی و عکسبرداریهایمان از آن آثار سکونت موجود در غار قدری مورد سوء تفاهم واقع شده است. فحشها و لعنتهایی را که حاکم بدرقه راه سفر قبلی ما می کرد من باشور و شوق مورد تحسین قرار می دادم. یکی از کردها مارا در دل شب به حسن آباد که حدود چهل کیلومتر از آنجا فاصله داشت هدایت کرد. حال خودمان و وضع اسبها ایجاب می کرد که بیش از آنچه خود می خواستیم از این پس به دهکده ها وارد شویم. یک بازرگان محترم کرد به گرمی و محبت ما را پذیرفت و از مهمان نوازی نکته ای فرو نگذاشت. از هواداران سرسخت سلطان بود. باردیگر راه پیمائی طاقت فرسایی که بیش از ۶۵ کیلومتر بود ما را نزدیک روستای جوین رساند. تب شدیدی مرا ناگزیر ساخت که در آنجا یک روز در باغی استراحت کنم.

سرزمینی که در نور دیده بودیم کلا عبارت بود از منطقه ای پر

از آثار فرهنگی و مدنی کهن که تقریباً ناشناخته مانده بود. بالاجبار از کنار بعضی از این ویرانه‌های زیبا می‌گذشتم بدون آنکه بتوانم از آنها بازدید کنم؛ حتی فرصت تهیه طرّحی هم از آنها در دست نبود. سکنه این ناحیه بیش از اهالی سایر نقاط با کشیدن تریاک به تباه‌ی گرائیده بودند، اما در عوض زنان به‌خصوص مزاحم و سمج بودند. از این‌جا به بعد راه من از میان مناطقی کویری می‌گذشت که در اثر شیخونهای راهزنان ناامن شمرده می‌شد. این فاصله را که رویهم‌رفته به ۱۶۵ کیلومتر بالغ می‌شد با رهنوردیهای شبانه پشت سر گذاردیم. در طول روز داخل بوته‌های کم ارتفاع یا پشت تخته‌سنگها پنهان می‌شدیم. بدین طریق به آبادی بزرگ مغز^۴ واقع در شمال شرقی شاهرود رسیدیم. در آنجا ملای تهیدستی باغچه خود را برای چند ساعت در اختیار ما گذاشت؛ او نیز که لابد مانند سایر ایرانیان کنجکاو بود و می‌خواست ته‌وتوی قضایا را در آورد باز هیچ از ما پرسید که کی و اهل کجا هستیم. هنگام وداع به من گفت: «هر که هستی و هر سرنوشتی داری، خدا حفظت کند!» این نوع آشنائی‌ها از زمره زیباترین خاطرات من در این سفر صعب و تنهاست.

با طرز تغذیه و نحوه زندگی ایرانیها از دیرباز آشنا بودم؛ هنگامی که زیر نظر کسی بودم درست مانند اهالی بومی و ضومی گرفتم و نماز می‌خواندم و همچون سادات به «سگ مسیحی»ها فحش می‌دادم. با وجود این همه، در طول چنین سفری آدمی پی می‌برد که چه کار مشکلی است همیشه فارسی فکر کردن، حس کردن، سخن گفتن و چون ایرانیان رفتار کردن! چه بسا که دلم می‌خواست سوت بزدم ولی این کاری است که ایرانی جماعت از آن ابا دارد، چه بسا که فحش‌های آلمانی گلوگیرم می‌شد، چه بسا که با حواس پرت با اسب خود صحبت می‌کردم! ایرانی، صرف نظر از آن‌ها که کلا توسط بالادستی‌ها هم‌کیده

واستثمار شده‌اند، رویهم‌رفته به آزادی زندگی می‌کند. وی علیرغم داشتن خوی بندگی و رقیبتی که از خصوصیات شرفیهاست باز کمبود و فقدان هر نوع فشار و اجباری را از خارج برای ایجاد نظم و تمشیت و ترتیب در کار زندگی احساس می‌کند؛ ناآگاهانه بوبرده‌است که در ذات خود آن صلابت و استحکام را ندارد که برای خود قانون وضع کند، به این دلیل هم خود را مصنوعاً در چهارچوب تنها چیزی که زودتر از همه به فکرش می‌رسد محصور می‌کند و خود را پای‌بند رسوم، قواعد و نوامیسی می‌کند که از قرآن کریم نشأ گرفته‌اند و یا اقلاً می‌بایست گرفته باشند^۵. هزاران تن از روحانیون کتب و رسالاتی متعدد نوشته‌اند که همه‌جا در دسترس همگان است و زندگی مسلمانان در آنها تا کوچکترین جزئیات خود مقرر گردیده‌است. اکثر ایرانیان متدین به‌سختی پای‌بند این مقررات هستند و برحسب منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کنند از رسوم گوناگونی تبعیت می‌کنند. این دیگر مثل روز روشن است که برای يك اروپائی چه کار مشکلی است که در لباس يك نفر ایرانی سراسر مملکت را زیر پا بگذارد و شناخته نشود.

روزی يك نفر ایرانی به خدمتگزار من گفت باور نمی‌کند که من مسلمان باشم. چرا؟ برای اینکه همچون ایرانیان ناخن‌ها را کاملاً کوتاه نمی‌کنم؛ آخر من فراموش کرده بودم به‌علت این راه‌پیمائیهای طاقت‌فرسا چند روزی ناخن‌ها را کوتاه کنم. يك بار دیگر به‌وضعی سخت ناراحت‌کننده دچار شدم؛ چندین نفر ایرانی که به‌همراه آنان سفر می‌کردم باهم شرط کرده بودند که از من در امور مذهبی پرس و جو کنند؛ اینها فکر کرده بودند که من گبر هستم. چرا؟ برای اینکه دیده بودند من صبحها چند تخم‌مرغ پخته و سفت‌شده می‌خورم. من که خود را ایرانی جا زده بودم نمی‌توانستم به‌ضرب و زور از تن دادن

۵- از این چند جمله به‌خوبی طرز فکر نویسنده نسبت به ایرانیان و مذهب اسلام آشکار است. رد کردن این توهمات بی‌اساس در هر مورد لزومی ندارد.

به بازجوئی مذهبی خوداری کنم؛ با این نیرنگ خود را از منحصه نجات دادم که چندتن از آنان را به خدمت گرفتم. اما اینکه چرا خوردن تخم مرغ هنگام صبح با اصول مذهبی مغایرت دارد و حاکی از گبر بودن خورنده آن است، چیزی است که من هم مانند ایرانیانی که آنرا خلاف مذهب می‌شمارند از آن سردر نمی‌آورم.

وضع دیگری هم بود که سفر مراد رجامهٔ مبدل با مشکل مواجه می‌کرد: درست است که بعضی از ایرانیان درست و اصیل با فراغ‌بال از تسهیلات طرز زندگی اروپائیان استفاده می‌کردند، مثلاً در تخت خواب سفری می‌خوابیدند، سیگار می‌کشیدند یا چپق شخصی خود را دود می‌کردند، زیر پیراهن و چکمهٔ اروپائی می‌پوشیدند، خود را با صابون می‌شستند، دندانها را مسواک می‌زدند، ریش را می‌تراشیدند و موی سر را بلند می‌کردند، اما من نمی‌توانستم این کارها را بکنم و در غیر اینصورت مورد سوءظن قرار می‌گرفتم. چیزی که به خصوص برای من مایهٔ زحمت می‌شد این بود که در هر وضع و موقع، همینکه خود را زیر نظر کسی می‌دیدم، ناگزیر به دقت به گفتار و کردار خود می‌اندیشیدم تا مبادا خود را لو بدهم. طریق راه رفتن و سخن گفتن در ایران به نوعی دیگر است؛ با دست چپ نباید غذا خورد چه دست چپ نجس است؛ چیزی را به طرف دیگری پرت نباید کرد، بلکه مثلاً قوطی کبریت را باید دودستی به طرف داد و غیره... و تازه هر گاه کسی از عهدهٔ همه این جزئیات برآید باز بر اثر حرکات غیر ارادی معش باز می‌شود. غیر قابل تحمل‌ترین چیز برای يك نفر اروپائی این است که - و تمام کسانی که ایران را دقیقاً می‌شناسند به این نکته اذعان دارند - ناگزیر شود متعبدانه از ارادهٔ يك نفر ایرانی تبعیت کند و تسلیم او شود. من که خود را يك ایرانی فرودست جازده بودم اغلب ناگزیر به این کار می‌شدم.

بعد از ظهر زود از مغز به راه افتادم. حدود نیم شب به نزدیکی شاهرود که در اشغال روسها بود رسیدم. ناگزیر بودم با قوس بزرگی

شهر را از شرق و جنوب دور بزنم. گفتن این امر آسان‌تر از اجرای آن است، چون در اینجا از راه خبری نبود و آنچه بود نهرهایی بود که در عمق سطح زمین فرورفته بود و عبور از آنها مشکلات زیادی برای ما ایجاد کرد. رنجی جان فرسا بود که با اسب در تیرگی شب از این گودالها بگذریم و یا در آب پر گل ولای اینقدر غوطه بزنیم تا در طرف مقابل محلی برای بیرون آمدن پیدا شود. حتی بعضی اوقات صدای عوعو سگان و فریادی که از آبادی می‌آمد کمک می‌کرد که مامصمانه پرشی از روی موانع انجام دهیم. هنوز هم امروز در حیرتم که چگونه در این سواریها جان سالم به در برده‌ایم. سرانجام در غرب به جاده بزرگ تهران رسیدم و از همان جاده تا ده ملا رفتم. پس از شانزده ساعت سواری دور و دراز خسته و کوفته در کاروانسرای شاه عباسی خالی اطراق کردم. حال بزرگترین پست روسی را پشت سر گذارده بودم؛ دیگر گزارشی از وجود نظامیان روس در فاصله‌ای که تا تهران در پیش بود در دست نداشتم؛ در نتیجه می‌خواستیم از جاده بزرگ کاروانرو تا پایتخت کشور پیش برانم. شش ساعت دیگر سواری مرا به دامغان رساند؛ در اینجا فهمیدم که با اسبهای تاحد مرگ لاغر و نحیف شده که استخوانی بیش نبودند نمی‌شود به سفر ادامه داد. این اسبها آخرین رمق خود را نیز مصرف کرده بودند و می‌بایست آنها را بر جای بگذاریم. خیال کردم سه چهار روز آخر را می‌توانم در دلیجان لمیده سفر کنم و بهمین دلیل برای خودم و عبدالوهاب بلیطی در دلیجانی که غروب حرکت می‌کرد خریدم. معمولاً در یک چنین دلیجانی به یک نفر تازه وارد چندان روی خوش نشان نمی‌دهند. قبل از هر چیز می‌بایست حس کنجکاوای همسفران را ارضاء کرد، زیرا آنان حق خود می‌دانستند که از تمام سرگذشت ما آگاه شوند. بارها شده بود که ما در این مورد داستانهای از خود جعل کرده بودیم. اما اکنون می‌بایست محتاط‌تر باشیم؛ چه دیگر در بین گدایان، دهاتیها و چوپانان که از جغرافیا و اطلاعات عمومی بهره‌چندانی نداشتند نبودیم

بلکه با ایرانیانی بهتر و فهمیده‌تر سفر می‌کردیم. چون هیچ‌کسی به‌سهولت نمی‌تواند در حق خود قضاوت کند من اغلب کار را به‌عهده ایرانیان می‌گذاشتم که فکر کنند و پی ببرند من اهل کجا و چه کاره هستم. بدین ترتیب در مشرق ایران بهتر از همه صلاح می‌دانستم خود را قزوینی و در غرب ایران مردی از اهالی تون و طبس قلمداد کنم. گرفتاری کار آنجا بود که آدمی بین مردمی گیر کند که این جاها را خوب بشناسند و بخواهند راجع به اهالی آن شهرها و اتفاقات اخیر و جدید آن صفحات اطلاعاتی کسب کنند. در این سفر دلیجانی نیز همین امر روی داد؛ اما خوب کار به‌خیر گذشت.

هنوز درست در دلیجان جا به‌جا نشده بودم که فهمیدم يك نفر تهرانی که از قدیم او را به‌علت فضولی و پرحرفی خوب می‌شناختم و خیلی سنگ فرانسویها را به‌سینه می‌زد و کارمند وزارت امور خارجه بود روبرویم نشسته است؛ وی از آن قبیل ایرانیهائی بود که بدون ته و تو در آوردن همه ماجراهای زندگی نفری که دم دستش نشسته است دست بردار نیست. خیلی احتمال داشت که مارا درگیر يك پرس و جوی بد سرانجامی کند. البته می‌شد باخشونت وی را سر جای خود نشاند، اما این‌هم ممکن بود که وی دیگران را تحريك کند و باعث توقیف من در یکی از پستهای بین راه شود.

آنچه از آن می‌ترسیدم روی داد. من خود را بیمار جلوه دادم و به‌خواب زدم؛ ولی او در عوض خدمتگزار از همه‌جا بی‌خبر مرا سؤال پیچ کرد، عبدالوهاب دچار تناقض گوئی شد و سوءظن اطرافیان را برانگیخت چون ضربه‌های پنهانی من به پای او مثر ثمری نشد ناگزیر شدم باز خود وارد صحبت شوم تا از ارتکاب حماقتهای بیشتری جلوگیری کرده باشم.

این مرد در «دانشگاه» تهران درس خوانده بود و خیلی مایل بود که معلوماتش را به‌رخ سایرین بکشد؛ گیاه، سنگ، حشرات و اشیاء عتیقه جمع می‌کرد. شاید برای آنکه خودستائی کند و یا مرا مورد

آزمایش قرار دهد در یکی از استراحت‌های بین راه جزوه‌ای را بیرون کشید که در آن برگهای خشک شده با توضیحاتی به‌همراه اسامی فرانسوی آنها دیده می‌شد. برای چند نفری که نزدیک‌تر به او بودیم مطالبی را توضیح داد و آنگاه جزوه خود را به طرف من دراز کرد. من آنرا به صورت معکوس به دست گرفتم و با ناشیگری برگ خشکی راله کردم و پرسیدم «این به چه درد می‌خورد؟ برای خوردن است یا بوئیدن؟» وقتی که شروع به دادن توضیحات علمی که منتظر آن بودم کرد باحالی تحقیرآمیز روی گرداندم و همان حرفی را که معمولاً می‌زنند به زبان آوردم: «این کار فرنگیه». البته با گفتن این جمله تحسین جماعت را به خود جلب کردم ولی باز از چنگ این مرد مزاحم خلاص نشدم. بلکه برعکس پس از حدود سی ساعت سفر باز طرف صحبت من چندان ظنین شده بود که به تحریک بقیه سرنشینان به تهدید من پرداخت. حال دیگر هیچ راه گریزی نبود مگر اینکه حس کنجکاوی وی را ارضا کنم. به خود گفتم شاید وی مردی نجیب و روبه‌راه باشد. در یکی از توقفگاهها وی را به کناری کشیدم و رک و پوست‌کنده گفتم چه کسی هستم؛ مرا در آغوش کشید و بوسید، از خوشحالی سراز پا نمی‌شناخت و به من قول داد که از هیچ مساعدتی در حقم دریغ نورزد. خوب دیگر مطمئن شدم که او مرا از سر بدخواهی لو نخواهد داد ولی به هر حال پر حرفی وی ایجاب می‌کرد که از حد اکثر احتیاط کاری خودداری نورزم. در تهران رازی که در دل این مرد بود آرام و قرار از وی ربود؛ برای خود نمائی به سفارت ترکیه که پراز جاسوس و خبرگیر بود رفت و با آب و تاب قضیه را شرح داد و بدین ترتیب مقامات ایرانی و دشمنان خارجی به ماجرا پی بردند و آنگاه دیگر از اطراف برای شکار من دست‌به‌کار شدند و همین امر موجب شد که هفت بار خفاگاه خود را تغییر بدهم.

تصادفاً توانستیم بدون هیچ مشکلی از دروازه شرقی تهران عبور کنیم. من به دعوت یکی از همسفران که مردی سید بود و در بازار

زندگی میکرد به‌خانه او رفتیم. اما در همان روز از طرف یکی از کارمندان وزارت امور خارجه که محل سکونت مرا می‌دانست به‌من اخطار شد هرچه زودتر خانه خود را ترك گویم. روز بعد به‌سفارت آمریکا رفتم و در آنجا با تنها فرد آلمانی از سفارت آلمان که در تهران می‌زیست یعنی آقای زومر که مردی نجیب و وفادار بود ملاقات کردم. با تحقق انتظارات بزرگ و امیدهای بسیار خود به‌هدف اصلی آرزوهایم رسیده بودم. پس از مدتی دراز باز لحن خاص ادای کلمات آلمانی به گوشم می‌خورد! هنگامی که شنیدم: «هنوز زنده‌اید؟ از کجا به اینجا آمده‌اید؟» متوجه شدم که در کلام آنها بیشتر حیرت و جد نهفته است تا خوشوقتی و شادی. آنگاه مردی شکاک که در کوره تجارب آبدیده شده بود، مجموعه‌ای از حوادث غمناک را برایم برشمرد که همه حاکی از اندوه و شکست بود: عقب‌نشینی آلمانیها از ایران، نابود شدن و زوال افراد من در جنوب ایران، مواجه شدن با حملات سنگین در فرانسه و روسیه!

بیش از هر چیز دیگر من به‌خاطر افراد خود رنج این سفر را بر خود هموار کرده بودم و حال می‌دیدم که همه‌چیز درهم شکسته و مضمحل شده است. خستگی و بی‌اعتنائی بی‌پایانی بر من چیره شد. غفلتاً من نیز احساس کردم که تلاشها و مشقاتی که بدانها تن در داده بودم و سرخوردگی‌های بلاوقفه کلیه نیروی مرا تحلیل برده است. در بیست و سوم ژوئیه ۱۹۱۶ به تهران رسیده بودم، پس به این ترتیب از سرپل تا اینجا را درسی و یک روز و با احتساب کلیه روزهای استراحت، به‌طور متوسط ۵۵ کیلومتر در روز طی کرده بودم. روی هم رفته کلیه راه طی شده به ۱۷۰۰ کیلومتر برآورد می‌شد. اگر چهارصد کیلومتر راهی را که در عرض سه روز با دلیجان پشت‌سر گذارده بودم نیز از این رقم کسر کنیم به این نتیجه می‌رسیم که به‌طور متوسط در عرض ۲۷ روز، هر روز ۴۸ کیلومتر با اسب رهنوردی شده است. ملاقات من از زومر که سخت زیر نظر بود به‌خودی‌خود

موجب ایجاد سوءظن گردیده بود؛ فقط به زحمت توانستم چندساعتی در آنجا بخواهم. در سپیده صبح، در حالی که تنها ایرانی وفادار به سفارت مرا مشایعت می کرد و جوانی به نام ابوالقاسم خان بود از در عقبی سفارت خارج شدم، از دیوار شهر که پشت آن قرار داشت بالا رفتم و در غرب نیمی از شهر را دور زدم و پس از آن به خانه‌ای که در وسط شهر قرار داشت رفتم.

تنها خبر مساعدی که زومر به من داد همان حملهٔ سریع ترکه‌ها به همدان و وحشتی بود که در محافل دشمن از این بابت حکمفرما بود. برای اینکه منتظر تحول قضایا بمانم و همچنین برای آنکه سخت به استراحت نیازمند بودم و ضمناً می‌خواستم همراه جدیدی هم برای خود انتخاب کنم - عبدالوهاب کاملاً فرسوده و از پا افتاده بود و می‌بایست از کار معاف شود - تصمیم گرفتم علی‌رغم مخاطراتی که از طرف قوای اشغالی خصم برای من متصور بود، چند روزی در تهران بمانم.

اما پس از دو روز درخواستهای مکرر دوستانم باعث شد که از شهر خارج شوم و در دربند که موضعی کوهستانی است به سر برم. خانهٔ دورافتاده‌ای که متأسفانه پراز ساس بود به نظر من از همه جا مطمئن‌تر آمد. در آنجا به بیماری تب دچار شدم. همینکه به زحمت توانستم سرپا بایستم، پیک سریعی از جانب آقای زومر در رسید که به من خبر داد ورود من در تهران به اطلاع وزارت خانه رسیده و بلافاصله باید محل اقامت خود را تغییر دهم. آن ایرانی وفادار به من اسباب‌هایم را پشت الاغی بار کرد و مرا درجائی مرتفع‌تر در کوهستان به نام پس‌قلعه برد. اما همینکه وضع خود را قابل تأمل دیدم باز به دربند باز گشتم. حال من در آنجا چنان روبه وخامت گذاشت که ناگزیر شدم در شهر کسی را به دنبال طبیب بفرستم. از او نیز کاری برای من برنیامد. مرض را مالاریا تشخیص داد. سه روز تمام با تب چهل و چهل و یک درجه به سر آوردم. هنگامی که تب از این هم بیشتر شد دستوراً

دادم مرا در ملافه‌ای بیچند و در نهر سرد مجاور قرار بدهند تالرز عارضه گردد. این کار مؤثر شد. در این موقع بود که دریافتم آخرین نیروی مقاومتی دیگر در هم شکسته است.

اینکه پیش از آن بیمار نشده بودم به معجزه می‌مانست؛ زیرا همچون يك گدای ایرانی زندگی کرده بودم، از هر چاله‌ای آب نوشیده بودم و با هر بی‌سروپائی در هر جای کثیفی خوابیده بودم و حشرات در لباسهای من می‌لولیدند. يك بار در اصطبل ویرانه‌ای خوابیدم. هنگامی که دریافتم حیوانات زیادی که بزرگتر از حد معمول‌اند در بدن من بالا و پائین می‌روند، پی‌جوئی کردم و «غریب گز» پیدا کردم. تعداد کثیری از این حشره و حشتناک سمی در میان لباسهای خودیافتم ولی ظاهراً آنها مرا نگزیده بودند.